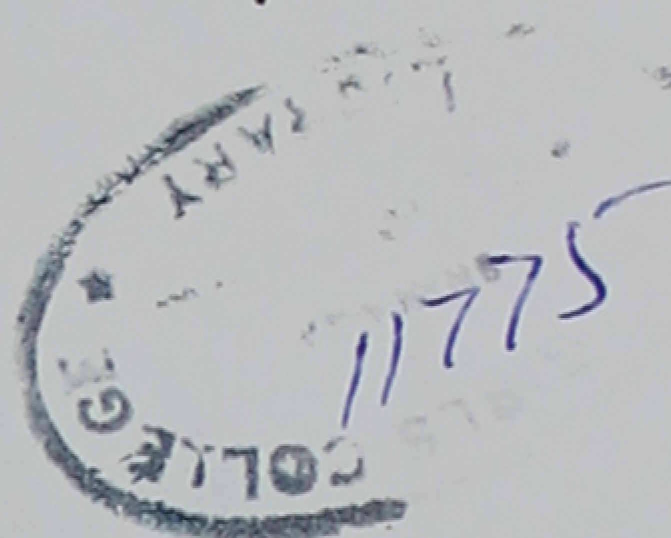
# معصومهٔ شیرازی

سید محمد علی جمال‌زاده



بنام نامی شیراز جنت طراز و

شیرازیان صاحبدل و باذوق

و آزادمنش که همواره بهترین

نمونهٔ نبوغ و خصایل نژاد ایرانی

بوده‌اند

«خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش»

«خداوندا نگهدار از زوالش»

«جمالزاده»

# فهرست

شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی

هر لحظه بدام دگری پابستی

گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم

اما تو چنانکه مینمائی هستی ؟

**(خیام)**

# پردهٔ اوّل

روز قیامت است و دار مکافات . آفتاب سوزان روز پنجاه هزار سال محشر چون دهانهٔ کوه آتش فشانی که بطرف زمین باز باشد بارتفاع یك نی بالای صحرای قیامت ایستاده و جان جن و انس را بلبشان رسانده است .

گروه انبوه مردگان ببانك کریه صور اسرافیل از قبرها بیرون جسته برای پس دادن حساب اعمال درپای میزان بصورت حاضر باش صف بسته اند . بزرگان دین و آئین و مقربان درگاه جلال از هررنك و از هر نژاد درصفهای جلو بر کرسیهای دسته دار از زر و سیم مرصع و جواهرنشان تکیه داده‌اند و گروه ملائکه با احترام تمام آنهارا چون نگین در میان گرفته و با شهبال خود بر سرشان سایه اند اخته‌اند تا از صولت آفتاب در امان باشند .

هرچند شاهنگ ترازوی اعمال مدام در حرکت است و دو کفهٔ آن با سرعتی حیرت انگیز یکریز بالا میرود و پائین میآید و اعمال بندگان را از ثواب و گناه میکشد و ملائکهٔ جزاوعقاب مؤمنین رستگار را با هزار سلام و صلوات بجانب بهشت و کفار گمراه و گنهکاران روسیاه را بضرب تازیانهٔ آتشین بسوی جهنم میکشانند ولی جمعیت بقدری زیاد است که هیچ نمیتوان تصور نمود که روزی برسد که این استنطاقها و این محاکمات پایانی داشته باشد .

دز آن صحرای برهوت بی سر و ته آنقدر آمدند و رفتند که چشمم سیاهی رفت و ترسیدم که مدهوش برزمین افتم ولی ناگهان همهمه و غوغائی برپا خاست و معلوم شد که نوبت بازخواست زنی رسیده معصومه نام که درپیشگاه عدالت الهی از دست یکنفر از ملاهای بنام شهر نیشابور عارض است و دادخواهی مینماید و اوامر مخصوص از مصدر امر غیبی صادر گردیده که باید بمطالب و عرایض او با نهایت دقت رسیدگی بشود .

زنی است میان دوسن که از سر و صورتش غم وغصه

میبارد . نگاهش حزن افزا ، صدایش محنت زا، وهریك از
حرکات و سکناتش ازیکدنیا رنج و اندوه حکایت میکند.
آخوندهم همان آخوندی‌است که‌میگفتند عمرخیام خودمان
راتکفیر کرده‌است‌وحتی‌شهرت‌داشت که‌بااسلحهٔ‌واسلاماه‌واو
محمداه نگذاشته بود که جسد اورا در قبرستان مسلمانها
بخاك بسپارند. آخوندی‌است مانند اغلب آخوندهای قلابی
همه ریش و پشم و لحم و شحم و گردن و شکم . لبهای کلفت
سرخی دارد و با چشمهای نیم بسته و صورت پر گوشت حق
بجانب گردن را خم کرده و با همان خضوع و خشوع دروغی
دورهٔ شریعتمداری و با همان ریا کاری ساختگی ایامی که
بصدای‌تکبیر در سینهٔ محراب بنماز جماعت می‌ایستاد درپای
میزان حساب ایستاده‌است و مدام شکاف دهانش مانند شکم
عقرب آبستنی که بترکد و عقربهای خرد بسیاری از آن
بیرون‌بریزدباز میشود و بسته میشود وازلای دندانهای گراز
و نیم گندیده‌اش سوت وصفیر سلام‌وصلوات بیرون میریزد.
کفنش بالتمام نپوسیده‌است وهنوز پاره‌ای ازآیات واحادیثی
که با مرکب بتربت آمیخته بدست خود بر آن نوشته بود
محونگردیده است و کم و بیش‌خوانده میشود .

خطاب مقرون بعتاب از جانب رب‌الارباب رسید که ای معصومه حرف حسابت چیست و از دست این بندهٔ ما چه شکوه‌وشکایتی داری .

معصومه رنگ گذاشت و رنگ برداشت و سر را مانند عروسی که در مجلس زفاف بخواهد «بله» بگوید بزیر انداخت و با حجب و حیای بسیار و با لهجهٔ دلپسند اهالی فارس و با زبان فارسی آن زمان که بزك تازی هنوز چهرهٔ تابناکش‌را چندان آبله‌دار ننموده‌بود بنای تکلم‌را گذاشت. آهسته آهسته و کلمه بکلمه گفت: بارالها تو خودت همه چیز را بهتر از من میدانی. من سگ روسیاه و کمینه ضعیفهٔ نادان و بیسوادی هستم که هیچوقت اهل زبانبازی نبوده ام و میترسم حرف و مطلب خودم را بطوری که دلم میخواهد نتوانم بعرض برسانم .

ندا رسید که ای معصومه نه از کسی بترس و نه از دیار البشری خجالت بکش و درست و حسابی خیال کن که با یکنفر از دوستان محرم و خواهر خوانده های یك جان در میان خود اختلاط و درد دل میکنی . کمروئی و حیا

را کنار بگذار و بی پرده هر حرفی داری صاف و پوست کنده در میان بگذار و از احدی پروا نداشته باش .

جمله ملکوت عرش و گروه جن وانس همگی ساکت و صامت دور معصومه و آخوند را گرفته گردن میکشند که ببینند حکایت این زن از چه قرار است و چرا باین درجه مورد الطاف خاص الهی واقع گردیده است .

معصومه با همان حال اندوه وملال درفکر عمیقی فرو رفت و آنگاه سررا بملایمت بلند کرد ولبهایش چون برگ خزان بنای لرزیدن راگذاشت و باصدائی محزون وضعیف که کم کم بلندتر و رساتر میشد گفت: الهی خودت میدانی که از اهل سمیرم فارسم و بهمین جهت بمعصومهٔ شیرازی معروف شده‌ام . پدرم در قصبهٔ سمیرم دلاك بود و مادرم هم هرچند پدر ومادرش اهل دالکی بودند ولی خودش درهمان سمیرم بدنیا آمده بود و کارش جوراف بافی ورخت شوئی بود. من فرزند منحصر بفرد آنها بودم وچه بسا بگوش خودمیشنیدم که پدر و مادرم پس از نماز رو بآسمان کرده میگفتند خداوندا ما بندگان راضی و شاکر توهستیم و سر پیری دو

آرزو بیشتر در دل نداریم یکی اینکه تا زنده هستیم برای
این معصومه شوهرسربراه سازگار ونجیبی برسانی ؛ ودیگر
آنکه پیش از مرگ زیارت امام هشتم امام رضای غریب نصیبمان
بشود . از بس دعا و نذر و نیاز کردند و دخیل بستند عاقبت
دعایشان مستجاب شد و اسباب سفر خراسان فراهم گردید
یعنی پدرم خبردار شد که قافله‌ای از شیراز بمشهد میرود و
چون با رئیس قافله آشنائی قدیمی داشت هرطور بودخودرا
بشیراز رسانید و با او قرار و مدار گذاشت که مارا همراه
خود بمشهد برساند .

من و مادرم سرنشین شدیم ولی پدرم با وجود پیری
بیشتر راه‌را پیاده میرفت و از ذوق زیارت ضامن غریبان اگر
پایش خون هم می‌افتاد بروی خودش نمی‌آورد وصدایش در
نمی‌آمد سهل است ، محال بودکه خنده ازلبش بیفتد .

از قضا همان وقتیکه دست و پایمان را برای حرکت
از سمیرم جمع میکردیم مرد جوانی کریم نام که باما همسایهٔ
دیوار بدیوار بود و ازبچگی یتیم شده‌بود؛ مسگری میکرد
و خواهر و مادرش را نان میداد خواستار من شد . من خودم

مدتی بود ملتفت شده بودم که خواهان من است ولی نه‌او از این بابت ابداً کلمه ای بزبان آورده بود و نه من بروی خود آورده بودم . هرچنداو هم مثل خود ما فقیر و بی‌چیز بود ولی چون خیلی سربزیر و نجیب و نان در بیار بود با پدرم قول دادند و قول گرفتند و بنا شد همینکه بخواست پروردگار از سفر خراسان صحیح و سالم برگشتیم اولین کاری که میکنند راه انداختن اسباب عروسی ما باشد .

روزی را که از سمیرم راه افتادیم هرگز فراموش نمیکنم . کریم با پای پیاده تا اقلید ببدرقهٔ ما آمد . کیسهٔ بزرگی از مغز گردو و پر هلو و قیسی تعارف آورده بود که با دست خود بترك الاغی که مادرم بر آن سوار بود بست و آنگاه اومارا وما اورا بخداسپردیم و ازهم جداشدیم . همهٔ ترسم ازاین بود که مبادا مرانامزدخوددانسته و هرچندمرسوم نیست درصدد برآید که درموقع خداحافظی مرا درجلو پدر و مادرم ببوسد. ولی رنگش پرید و لبهایش لرزید و بدون آنکه لب بگشاید نگاه پر از حسرت و دریغ خودرا بصورت من دوخت‌واشك درچشمهایش حلقه بست وشرارهٔدرماندگی

چشمهای درشت و پر مهرش را بتلؤلؤ در آورد و مانند آدمی
که بخواهد فرار کند بر گشت و بدون آنکه سررا بر گرداند
بسرعت هرچه تمامتر ناپدید شد . از توجه پنهان، قلبم چنان
بفشار آمد که گوئی بادام است و دارند روغنش را میگیرند.
مثل این بود که هر قدمی که بر میدارد روی قلب من راه
میرود و چنان قلبم درد گرفته بود که ترسیدم قبض روح بشوم
و جابجا بمیرم . همانطور که عرق سرد بر بدنم نشسته بود
و نفسم بیک و دو افتاده بود بحال ضعف بنای دعا خواندن
را گذاشتم و از امام رضا درخواست کردم که خودش مارا
با تن درست بر گرداند و اسباب عروسی مرا با کریم فراهم سازد.

راه درازی در پیش داشتیم ولی از آنجائیکه پدرم
علاوه بر دلاکی و اصلاح سر وصورت در کار شکستن قولنج
و کشیدن دندان و زدن رگ و عمل ختنه بی سررشته نبود
از زیر سنگ هم شده بود یك لقمه نان را بما میرسانید .

چه سفر خوبی بود . چون روز هوا گرم میشد قافله
شب راه میرفت . چه شبهای دراز فراموش نشدنی ! بهیاهوی
چارپادارها و یتیم چارپادارها مالهارا بار میکردند و کجاوه‌ها

و پالکیهارا روی گردهٔ قاطرها میگذاشتند و بصدای زلنگ و زلونگ صدها زنگهای کوچك و بزرگ راه می‌افتادیم . مالها با راه آشنا بودند و سرشان را زیرمی‌انداختند و بفلك اعتنا نداشتند . کم کم چراغ ستاره‌ها در آسمان روشن میشد و سرتاسر آسمان پر از ستاره میشد . از هر طرف که چشم می‌انداختی جز ستاره چیزی دیده نمیشد ، آنهم چه ستاره‌های درشت و درخشانی ! از بس زیاد بود سر آدم گیج میرفت و از بس میدرخشید چشم انسان خیره میشد . مثل این بود که هزار ها آتشگردان در آن ظلمت شب بحرکت آمده باشد ودنیا دنیا جرقه باطراف بجهد . من کیف غریبی داشتم . دنیا و پدر و مادر وحتی کریم وخودم‌را هم فراموش میکردم و من هم حکم یکی ازاین ستاره‌ها را پیدا میکردم . وقتی قدری بخود میآمدم میدیدم در آن تاریکی شب که اسمش را نمیشود تاریکی گذاشت قاطر ها توبره بگردن، قطار بقطار پشت سرهم آرام و بیصدا با چشمهای نیم‌بسته و گوشهای تیز که فقط برای راندن پشه‌ها گاهی حرکت میکرد سرهایشان را مرتباً تکان میدادند و هی جلو میرفتند و هی جلو میرفتند.

مسافرین در کنج کجاوه و پالکی خوابشان برده بود . سرنشینها پشت قاطر کز کرده بودند و دستها را جلو پالان حمایل ساخته سرشان را روی دو دست تکیه داده بودند و چرت میزدند . صدای پای حیوانات مثل صدای آبی که روان باشد بقدری مطبوع بود که دل آدم از شنیدن آن ضعف میرفت و گاهی که سم حیوانی بسنگی بند میشد صدایش مثل صدای آبی بود که بسنگی برخورد کرده باشد . چارپادارها ساکت و صامت لیفهٔ تنبان را بالازده پابپا در دو سمت کاروان باقاطرها همقدم بودند و مثل این بود که همینطور باید تاابد پا بزمین بکوبند وجلو بروند . صدای دلنگ دلنگ زنگ قاطرها مثل لالائی مادرهای جوان دلرا آرام و خواب وخیال را شیرین میکرد . گاهی هم ناغافل صدای پارس سگی بلند میشد و می فهمیدیم قافله از پهلوی آبادی بی نام و نشانی میگذرد . سگها هردودی میکشیدند و دمهارا علم کرده دیوانه وار بقافله هجوم می آوردند و قیل وقالی راه می انداختند و باز از نو دم را لای دوپا دزدیده مانند پهلوان زمین خورده سرخر را بر میگرداندند و ما را بخدا و بیابان بی سروته و شب

تاریك میسپردند. گاهگاهی پدرم خودش را بقاطری که من با چادر و چاقچور بالای آن خم شده بودم میرسانید و کف پایم را آهسته قلقلك میداد و چیزی خوراکی از شیرینی یا میوه درمشتم میگذاشت و سفارش میکرد که بپا خوابت نبرد که از قاطر بیفتی، و بازدور میشد و در تاریکی شب ناپدید میشد.

تماشای آسمان و دشت وصحرا و کوههای محو و تاریك آن دور دورها در آن هوای خنك نیمه‌های شب روحم را تازه میکرد و تماماش میترسیدم خوابم ببرد و از اینهمه کیف و لذت محروم بمانم. مثل این بود که ستاره‌های آسمان و شن وخاك زمین و ریگهای جاده وسایهٔ کوهها و تاریکی شب حرفهائی باهم میزنندو من هم محرم رازشان هستم وحرفهایشان را میفهمم و میترسیدم اگر خوابم ببرد دیگر مرا همدم و مونس و رفیق راه خود ندانندو بیگانه بشمارند. گاهی وزش نسیم از آن دور دورها آواز نرمی را میآورد و باکلمه‌هائی بریده بریده ازقبیل «شبخیزی»، «خواب و بیداری»، «پروین» «درازی شب»، «هجران»، «فراق»، «اشتیاق» و با عطر و بوی گلهای وحشی و علفهای صحرائی که از مسافتهای

بسیار بسیار دور میرسید در فضا پخش میکرد و مثل آب آرامی که سنگ ریزه‌ای در آن بیفتد دور میشدودورتر میشد و دوباره خاموشی دنیارا فرا میگرفت . بارالها هنوز هم که هنوز است هر وقت بیاد آن شبها می‌افتم دلم ضعف میرود و بدنم میلرزد و گریه‌ام میگیرد ولی خداوندا سر عزیزت را با این ولنگاریها وروده‌درازیها بدرد آوردم . . .

ندا رسید آسوده باش که شرط شیرازی و اهل فهم و ذوق بودن همین است و غیرازاین نیست ولی من‌هم از این سخنان تو که‌بوی‌لطف و ذوق وشعور میداد لذت‌بردم واگر شایستهٔ بهشت شناخته شدی و به بهشت رفتی خواهی دید که در آن شبهائی که الان صحبتش را میداشتی دریچه‌ای از باغ بهشت‌موعودوروضهٔ رضوان وخلد برینی که‌لابد شنیده‌ای بروی‌تو گشاده شده‌بوده‌است. حالا بر گردیم سرقصهٔ‌خودمان و عرضحالی کـه داشتی . معصومه نفس بالا بلندی کشید و لبخندی بلطافت نسیم بهشت بر لبانش نقش بست و دنبالهٔ سر گذشت خودرا چنین آورد :

نزدیکیهای سمنان و دامغان که رسیدیم چو درقافله

افتاد که وبا آمده است و مردم مثل برگ خزان بخاک می افتند. با آنکه از بیراه زدیم پر وبا بما هم گرفت و چند نفر از اهل قافله جان در نبردند. مادرک نازنینم هم از آنهائی بود که ناکام بزیر خاک رفتند. هنوز آب تربت بحلقش نریخته بودیم که، هر چه خاک اوست عمر شما باشد، چانه انداخت. از ناچاری همانجا در وسط بیابان خاکش کردیم و یک قطعه سنگ بشکل نیم آجر بالای سرش بروی قبر نشاندیم و تمام اهل قافله دور قبرش را گرفتند و با حال رقت زیر لب فاتحه خواندند و بقبرش دمیدند و برایش طلب آمرزش کردند.

پدرک بخت برگشته‌ام دل نمیکند از مادرم جدا شود. همانطور روی قبر افتاده بود و اشکش بروی ریش فلفل نمکیش روان بود و تضرع کنان می گفت بیائید و محض رضای خدا راضی نشوید که از همسری که یک عمر رفیق و شریک خوشبختی و بد بختی من بوده جدا بشوم. چطور دلتان گواهی میدهد که تنها انیس و مونس عمرم را در سینهٔ این بیابان بیمروت بدست گرگ و شغال بسپارم و خودم را هم را گرفته بروم. بیائید و محض رضای خدا بگذارید من هم همینجا بمانم تا

این نیم نفسی که دارم قطع بشود و پهلوی زن‌ناکامم بخواب ابدی بروم . . .

آخرش هر طور بود باسم اینکه معصومه را نمیشود تنها گذاشت و بعنوان اینکه زنت چون در راه زیارت امام رضا وفات کرده حکم شهیدرا دارد والان در بهشت با خواهر امام غریب محشور شده است زیر بغلش را گرفته از روی خاك بلندش کردند و خواهی نخواهی براهش انداختند .

از آنروز دیگر دست و دل این مرد بکار نرفت که نرفت . قدش چنان خمید که گوئی قوز در آورده ، رنگش پریده و حتی سفیدی چشمهایش زرد شده بودو گوشتش از زور غصه روز بروز آب میشد بطوریکه راستی راستی دل سنك بحالش میسوخت .

یکی دومنزل به نیشابور مانده بود که صدای بگیرو ببند بلند شد و تا آمدیم ببینیم چه خبر است که یك دسته ترکمن کوسه با کلاههای پاخ پاخی و قباهای راه راه همه با تیغ برهنه و نیزه‌های دراز دورمان را گرفتند وبنای بزن و ببند و غارت و یغما راگذاشتند . من از زور دلهره و تکان

جابجا غش کردم وهیچ نفهمیدم چه برسرم آمد . همینقدر میدانم که وقتی بخودم آمدم و چشمم بازشد دیدم که پهلوی چند نفر زخمی بروی خاك افتاده‌ام وکمرم سخت درد میکند و معلوم شد که پدرم را هم با چند نفر دیگر اسیر کرده با خود برده اند وگفته‌اند دلاك است و بکار میخورد .

پس ازاین همه ترس و لرز وپس از داغ‌مادر وجدائی از پدر معلوم است که چه‌حال و روزگاری داشتم . دردقلبی گرفته‌بودم که هرروز وهرساعت ترس آن‌می‌رفت که دیگر نفسم بالا نیاید . از همه بدتر آه در بساطم نبود و یك پول سیاه دردستگاهم‌پیدا نمیشد . پدرم قرار گذاشته بود کرایهٔ قاطری‌را که سوار بودم منزل بمنزل بپردازد و حالا چندین روز بود که کرایه عقب افتاده بود و نمیدانستم چه‌خاك‌سیاهی بسر کنم .

چه درد سر بدهم ، وقتی قافله به نیشابور رسید یك جفت النگو و قلاب روبند نقره و خرت و پرتی که از مال دنیا برایم باقی مانده بود همه را با رخت های کهنهٔ مادرم و مختصر اسبابی که از پدرم در خورجین باقی مانده بود

فروختم و پولش بکرایهٔ مال رفت و بمصرف قوت لایموت رسید و بکلی دست خالی ماندم.

آنوقت بود که خود را بسن هیجده سالگی در ولایت غربت تك و تنها و غریب و بیکس وسرگردان و بی پناه و بی‌سرپرست دیدم و ازهمه بدتر بیماری‌هم قوز بالا قوز شده بود، نه دلسوزی‌داشتم که مرا بطبیبی برساند و نه پول‌مولی در بساط بود که خرج دوا و غذا و پرستار بکنم.

از ناچاری دندان بروی جگر گذاشتم و قید زیارت را زدم در حالیکه تنها آرزویم این بود ولو با پای پیاده هم شده باشد خودمرا بضریح امام غریب برسانم و آمرزش‌مادرم و خلاصی پدر بینوایم را از امام غریب بخواهم. هرچه دست و پا کردم بجائی نرسید و آخر سر مجبور شدم در همان نیشابور بمانم. با کمك و راهنمائی یکنفر تاجر نیشابوری خواجه مراد نام که ازاصفهان با قافله‌همراه‌شده‌بود ومیگفت دلش بحال من سوخته است دریکی‌از خانه‌های زواری شهر در اطاق تنگ و تاریکی منزلی دست و پا کردم. خواجه‌مراد مرد سر شناسی بود و صاحب خانه را میشناخت، پیش او

ضمانت کرد که اگر از عهدهٔ پرداخت اجارهٔ اطاق نتوانستم برایم او عهده دار میشود و با من خدا حافظ کرد و رفت و مرا با طالع سیاهم تك و تنها گذاشت.

خداوندا! هیچ چیز از تو پنهان و پوشیده نیست وخودت میدانی که من بندهٔ ناشکری نیستم ولی وقتی خودم را با آن حال در کنج آن اطاق نکبت بار تنها دیدم که از مال دنیا هیچ چیز برایم نمانده بود جز امید بتو و جز دوتا پول رنك و آبی که خودت بمن داده بودی و آنهم دیگر چیز زیادیش باقی نمانده بود، آرزوی مرگ کردم و گفتم ایکاش که من هم با مادر ناکامم بخاك رفته بودم و چنین روزی را نمیدیدم.

طرفهای عصر بود که خواجه مراد بدیدنم آمد. مقداری خوراکی و یك جفت کفش و قدری هم دوا درمان برایم آورده بود. با آنکه از گرسنگی پاهایم میلرزید لب بخوراکی نزدم. بنای خوش زبانی و مجیز و خوش آمدگوئی وشوخی وباردی را گذاشت و هنوز حالم بجا نیامده بود که درصدد بی آبروئی بر آمد. اشکم سرازیر شد و زبانم بند آمد و نمیدانستم چه خاکی بسر بریزم و جواب این مرد بی چشم و

رورا چطور بدهم . وقتی دید که پای عفت و عصمت در میان است و دختری نیستم که زیر این بارها بروم دوپارا در یك کفش کرد که بیا و صیغهٔ من بشو . گفتم تو بجای پدر منی اگر زن داشتی اولادت از من بزرگتر بودند . قباحت ندارد این حرفهارا میزنی ؟

گفت خاطر جمع باش که نه زن دارم نه اولاد و از همان ساعتی که درقافله چشمم بتوافتاد خاطر خواه وخواهان تو شده‌ام و یك دل نه صددل عاشق بیقرار تو هستم . هرچه انکار کردم و استغفرالله گفتم بخرجش نرفت و دست مرا در میان دو دست حنا بستهٔ گوشتالوی خود گرفته میگفت آب راحت از گلویم پائین نمیرود . نه خواب دارم و نه راحت . دلم میخواهد جان ومال و دارائی خودم را در طبق اخلاص گذاشته نثار قدم نازنین تو بکنم و خدا خودش گواه است که اگر از ول‌انگاری مردم فضول این شهر نبود اصلاهمین امشب اسباب عروسی خودم را با تو فراهم می‌آوردم و ترا میگرفتم . ولی افسوس که در این شهر سرشناسم و کس و کار بسیار دارم و میترسم اسباب حرف مردم و باعث دردسر

و زحمت تو دختر با جان برابر خودم بشود و لهذا خیر و صلاح تو و خودم را نقداً در این می‌بینم که دست نگاهدارم تا موقعش برسد و فعلا تو صیغهٔ من بشوی و همینکه آبها از آسیاب افتاد و سر و صداها خوابید بطور دلخواه عروسی مفصلی براه بیندازیم که مانندش را کسی در این شهر بیاد نداشته باشد .

انکار ازمن واصرار از او . هرچه‌میگفتم‌نه، اومیگفت آری . روزها گذشت و دست بردار نبود و مدام بر سماجت می‌افزود . عاقبت از جوانی و بی‌تجربگی گول خوردم و رضا دادم . وقتی چشمم بازشد که‌خودرا صیغه ودرواقع کنیز زرخرید او دیدم . بهیچیك از وعده هائی که داده بود عمل نکرد . لرشده بود و دیگر زبان مرا نمیفهمید . در جواب حرفهایم خنده های مسخره‌آمیز تحویل میداد و مدام ببهانهٔ تازه‌ای سرم را بیخ طاق میکوبید و امروز و فردا میکرد .

وقتی زیاد سر بسرش گذاشتم و زبانم قدری درازشد یکدفعه آن رویش بالا آمد و صدایش را که کلفت بود کلفت‌تر کرد و بنای بدزبانی و فحش و ناسزا را گذاشت

و گفت دختر بی‌شرم خفه شو . تو دخترك دلاك را با این توقعات چه کار . یادت رفته است که از گرسنگی میمردی و اگر من نبودم معلوم نبود شب در کدام خرابه سرت را بزمین میگذاشتی؟ تا آب زیر پوستت آمد زبانت نیم گز دراز شده و حالا دیگر از من شیر مرغ وجان آدم توقع داری ؟ راستی که مثل تمام عراقیها بی حقوق و نمك ناشناسی و حقت همان بود که گذاشته بودم توی این شهر غربت در گوشهٔ کوچه توی لجن جویها بمیری و احدی بفریادت نرسد .

گفتم ای کاش مرده بودم و فریب چون تو آدم خدانشناس بی‌نام و ننگی را نخورده بودم . چشمهایش از حدقه در آمد و از جا بر خاسته مثل اینکه بخواهد مرا زیر لگد خرد و خمیر کند بطرف من جلو آمد و گفت: بخداوندی خدا اگر بیش از این فضولی بکنی باهمین لگد چنان توشکمت میزنم که از جا بلند نشوی . حالا که چنین شد بدان که اصلا من در این شهر دو تا زن عقدی و هفت تا پسر و دختر دارم که کوچکترین آنها از تو بزرگتر است . اگر بهمین راضی نیستی گورت را گم کن و بهر جهنم دره‌ای میخواهی برو

خدا بهمراهت که دلم نمیخواهد هرگز دیگر روی منحوست
را ببینم . . .

دوروز و دوشب تمام آب از گلویم پائین نرفت و بقدری
اشك ریختم و توسر خودم زدم که نزدیك بود کور بشوم .
باز یارو ول کن معامله نبود و روز سوم بود که باز صورت
منحوسش پیداشد . برایم یك جفت گوشواره آورده بود و
بقول خودش میخواست با من آشتی بکند ولی همینکه
دستگیرش شد که دیگر گول حرفها واداهایش را نمیخورم
و دیگر بابندش بچاه نمیروم واین توبمیری از آن توبمیریها
نیست ودیگر آبش بامن بیك جو نمیرود صاحبخانه را صدا
کرد و پانزده روز پیشکی کرایه اطاق مرا داد و مختصر
پولیهم لب طاقچه گذاشت و گفت حالا آنقدر گریه کن
که از چشمت خون بیاید و در را پشت سرش بهم کوفت و
رفت و دیگر روی ادبارش را ندیدم که ندیدم .

از قضافردای آنروز بحمام رفتم . داشتم بدنم را کیسه
میکردم که ناگهان صحن حمام پر شد از یك بر زنهای لخت
و نیمه لخت تا آمدم بفهمم چه خبر است که مانند گرگهای

آدمخوار بسرم ریختند وحالا نزن کی بزن. همینقدر فهمیدم که زن خواجه‌مراد است و نمیدانم از کجا خبردار شده بود که من در آن حمامم و کس و کار و خواهر خوانده هایش را ریسه کرده بحمام آورده بود که تلافی سرم در بیاورد. پتیارهٔ تمام عیاری بود. در بحبوحهٔ هجوم کلاه گیسی که بر سر داشت افتاد توی طاس آب و این هم خشم و غضبش را زیاد تر کرد. با آن سر طاس و هیکل قناس دندانهایش را بقروچ قروچه انداخته بود و با چشمان خون گرفته‌ای که زهرهٔ آدم از دیدن آن آب میشد چشم غره میرفت وفحش میداد ولگد به پرو پهلویم میزد و میگفت ای قحبهٔ سوزمانی، ای لوند، هرجائی خیال کرده بودی که اینجا هم شیراز است که آمده‌ای مردهای مارا از راه در ببری. چنان مزدت را کف دستت بگذارم که دیگر تا عمر داری باینطرفها قدم نگذاری. هرچه التماس کردم بخرجشان نرفت. هرچه فریاد زدم که اولا من دیگر با شوهر نامرد تو کاری ندارم و ثانیاً آن قرمساق خدا نشناس بود که پدرمرا در آورد و مرا باین روز سیاه نشانید بگوششان فرو نرفت. فحشهائی میدادند

که قاطرچی نمیدهد. بقدری با مشربه و ته طاس و لگن و کاسهٔ حنا بسر ومغزم کوبیدند و با ناخن وچنگال تن وبدنم را خراشیدند و باگاز و نیشگون سر وسینه وران وبازویم را خونین و مالین کردندکه از حال رفتم وهمانجا روی‌سنگ حمام مثل جسد بیجان افتادم و یکنفر مسلمان پیدا نشدکه بپرسدکه آخر چرا میزنید . . .

وقتی بحال آمدم و چشمم بازشد دیدم سرتاپایم کبود شده و پراست از زخم و جراحت و قدرت جنبیدن ندارم. ضمناًمعلوم شدکه برای‌خالی نبودن عریضه در همان‌گیرودار خلخال پایم راهم باگوشواره هایم و یك تکه از لالهٔ گوشم کنده اند و برده اند.

بهر زحمتی بود باکمك دلاك و جامه دار حمام‌خودم را با حال زاری بخانه رساندم و نشان بهمان نشانی که یك ماه آزگار در رختخواب افتادم و خونابه قی کردم و گرفتار تب و سرگیجه بودم تارفته رفته بزور دوا و درمان جراحت بدنم‌بهتر شدو حالم‌قدری بجا آمد و رمقی گرفتم و توانستم برخیزم و سرپا بایستم.

از فردای همان روز بهر دری زدم که تا شاید کاری پیدا کنم دستم بجائی بند نشد. حتی بکنیزی و آشپزی نیز بمنت حاضر بودم و کسی مرا نخواست. از تو چه پنهان، از بس عزیز دردانهٔ پدر و مادر بار آمده بودم کاری هم که کار باشد از دستم ساخته نبود، خصوصاً که حالا دیگر از زور غم وغصه نا در وجودم نمانده بود و علیل وضعیف و ناتوان شده بودم.

طولی نکشید که مبلغی هم بزن بی چشم و روئی که صاحب خانه ام بود از بابت اجارهٔ اطاق بدهکار شدم. سلیطه‌ای بود رند و رمال، و قطامه ای بود همه کاره و همه فن حریف، و از آن بی انصافهای سنگدلی بود که از آب کره میگیرند و برای نیم دینار حاضرند خون بپا کنند. وقتی دید مطالبه فایده ندارد و آه در بساطم نمانده است و دستش بجائی بند نیست از دستم بکلانتر شهر که با هم سر وسرها داشتند عارض شد و از همان روز کارم بدست کلانتر و داروغه وشاگر داروغه وعسس وشحنه افتاد. ای کاش صد بار جوان مرگ شده بودم وهرگز با این جماعت رذل و پست فطرت سر و کار پیدا نکرده بودم.

آمدند که باید بیائی پیش کلانتر . بقدری مهیب بود که از دیدنش گرده‌ام تیر کشید . مالك دوزخ بود که با آن قیافهٔ جهنمی و آن هیکل و ریخت میرغضبی برای عذاب جان من بالای آن کرسی پاها را رو یهم انداخته نشسته بود و سبیلهای شاخ قوچی خودرا تاب میداد . بمحض اینکه چشمش بمن افتاد دیدم چشمکی بیکنفر از زیر دستهایش زد و گفت نقداً که سرم شلوغ است . نگاهش بدارید تا وقتی سرم خلوت شد شخصاً خودم بکارش رسیدگی کنم .

انداختندم توی اطاقی و در را برویم بستند . اطاق پاك و پاکیزهٔ آبرومندی بود و تعجب کردم که چه فرشها و اثاثیهٔ جا سنگینی دارد . ساعتها گذشت و احدی بسراغم نیامد و کم کم داشت خوابم میبرد که در بازشد و کلانتر واردشد . در را از تو چفت کرد و از پشت پرده‌ای که اطاق را از صندوقخانه جدا میکرد سینی مسی بزرگی را که شیشه‌های رنگ رنگ و از هر نوع مزه و خوراکی روی آن چیده بودند پیش کشیده در وسط اطاق جلوی من گذاشت و در کمال آرامی کلاهش را از سر بر داشت و کمربندش را باز کرد

و پهلوی من پهن شد و چشمهایش‌را به چشمهای من دوخت و پس از آنکه مدتی با نگاه خریداری مرا ورانداز کرد گفت به به خوش آمدی تو در این‌شهر مهمان ما بودی و ما نمیدانستیم. خوب بگو ببینم اسمت چیست‌و از کجا آمده‌ای و در این‌شهر چه کاروباری داری و نشست و برخاستت باچه قماش اشخاصی است.

بنای تضرع و زاری را گذاشتم که دختری یتیم و بیچاره، بی کس و بی‌یار و یاورم و ازراه‌دور باین شهر افتاده‌ام و غریب این دیارم. گفت اینکه حرف نشد. دختر جوان و ماشاالله‌ماشاالله شاداب و زیبا و دلربائی مثل تو نباید بی یار و یاور باشد. مگر من مرده‌ام که میگوئی یار و یاور ندارم. استغفرالله! استغفرالله!. تا من زنده‌ام روی‌تخم‌چشمم جایت میدهم و راضی نمیشوم که از پای مور آزاری بر این تن و بدن نازنینت برسد. خیر، خیر...

نمیدانستم‌چه‌جواب بدهم ودرست‌نمیفهمیدم‌مقصودش چیست ولی‌همینقدر بود که بوی‌خیری از حرفها و تعارفهایش نمی شنیدم.

چشم هایم را پائین انداخته بنقش و نگار فرش اطاق خیره شده بودم و مثل ناودان اشك میریختم . گفت گریه برای چه ؟ غوره چلاندن چه فایده‌ای دارد؟ ودستمال‌ازجیب در آورده‌مشغول پاك کردن اشکهای‌من شد . آنوقت گیلاس را دوسه بار پشت سرهم‌ازعرق‌پر کرده سر کشید و سبیلهایش را با پشت دست پاك کرد وباز گیلاسش را پر و بمن‌تعارف کرد و گفت اینرا بسلامتی من وخودت بخور تا ببینیم وضع روزگار از چه‌قرار است و باید چه فکری درحق‌تو بکنیم.

بنای قسم و آیه را گذاشتم که لب من هرگز باین جور چیزهای حرام نرسیده است وسرم را ببرند لب‌نخواهم زد . قاه قاه بنای خنده را گذاشت بطوریکه طبلهٔ‌شکمش چندین بار جلو آمد و عقب رفت و گفت بسیارخوب. حرفی نداریم، میخواهی‌عرق نخوری‌نخور. مختاری. ولی‌مزه که دیگر حرام نیست و با دست خود از نان و کباب سیخ لقمهٔ کلانی ساخته بزور در دهنم گذاشت وبا نوك انگشت‌چانه‌ام را نوازش داد .

مختصر کلام آنکه آن شب را در همان اطاق با کلانتر

نیشابور بسر بردم و خاکم بر فرق که از فردای آن شب بدستیاری کلانتر ووابستگانش دلبرهرجائی آن شهر گردیدم

کلانتر مرا بیك نفر از سر گزمه های شهر که ازو ولدالزناتر و رذلتر خدا بنده خلق نکرده بود سپرد و گفت جان توو جان این دختر ، بایدازخدمت گزاری باو سرسوزنی فروگذار ننمائی و هر روز مرا از حال وکاروبار و روزگار او با خبر سازی .

بعدها معنی این سفارشها بر من معلوم گردید و فهمیدم که درواقع مرادر ازای مبلغ معینی در روز باواجاره داده است . معاملهای که این بیانصاف بی همه چیز با من میکرد با سك نمیکنند . هر روز مست ولایعقل سرمیرسید و بی پروا در مقابل آشنا و بیگانه بنای بدحرفی و هتاکی را میگذاشت وبقدری بدوبیراه بارممیکرد وفحشهای رکیك و دشنامهای هرزه میداد که از خجالت دلم میخواست زمین دهان باز کند و تو زمین فرو بروم . میگفت من از سر آفتاب بسر آفتاب باید از بابت تو مبلغی پول نقد بکلانتر تحویل بدهم و الا قسم خورده است پوست از کلهام بکند و

تو ادباری هم بجز ناز کردن و عفت و عصمت دروغی فروختن کاری از دستت ساخته نیست . شترسواری که دولا دولا نمی‌شود و روسپی بودن این حرفها را برنمیدارد . . . . . .

یکروز کشان کشان مرا بزندان شهر برد و زندانیهائی را که زنجیر بگردن وغل بپا داشتند بمن نشان داد و گفت بشاه ولایت قسم اگر از فردا روز بروز مبلغی را که گفتم معامله نکرده باشی وتحویل ندهی یکراست میآورمت همینجا و سرنوشتت همین خواهد بود که بچشم خودت می بینی .

خاك بردهنم ، ولی پروردگارا اگر اینجا درددل نکنم کجا خواهم کرد و اگر شرح بدبختی و سیه روزی خودم را با تو در میان نگذارم با کی در میان خواهم گذاشت . خیلی مقاومت کردم ولی ثمری نبخشید و عاقبت کارم بجائی رسید که چه بخواهم و چه نخواهم بایستی جواب چندین نفر مرد الدنگ و ناشناس را بدهم . رویم سیاه، ازهمه بدتر آنکه کم کم باین کار معتاد و هرزه مرض شدم و یك روز خبردار شدم که رفته رفته برای خود در شهر اسم و رسمی پیدا کرده صاحب سر وسامان و برو و بیائی شده بودم و باسم

معصومه شیرازی طالب و خواهان زیاد پیدا کرده بودم و خانه‌ام وعده گاه بزرگان شهر و پاتوق اشخاص عیاش بدنام و قمار باز شده بود که پنهان یا بر ملا در ازای مبلغ معینی شبها را در خوابگاه من بسر میبردند.

# پردهٔ دوّم

وقتی کلام معصومه بدینجا رسید ، مثل آدمی که نفسش تنگی کند چندین بار نفسهای دور و درازی کشید و آب دهان را قورت داد و آنگاه در میان جمعیت انبوهی که گردا ـ گرد ایستاده و سر تا پا گوش شده منتظر بودند ببینید که سرگذشت عاقبت بکجا میکشد نگاه تیز و تندش را که مانند نیشتر تا اعماق روح نفوذ میکرد بصورت آخوند نیشابوری معلوم الحال دوخته قدمی چند بطرف او نزدیك شد و در حالیکه با نوك انگشت اورا نشان میداد گفت بارالها توخودت خوب میدانی ولی شاید این جماعت باور نکنند که از جملهٔ کسانی که در همان اوقات از نزدیك مرا شناخت یکی هم همین شخص حی و حاضر بود .

یك شب بدون آنکه بدانم مرا بکجا میبرند با هزار

ترس و لرز و بایکدنیا احتیاط مرا محرمانه بمنزل همین آقا بردند. بجای نقاب خودم پارچهٔ خشن سرمه‌ای رنگی بسر و صورتم بستند و بجای کفشهای خودم یك جفت کفش شبیه بنعلین که پیرزنها پا میکنند بپایم کردند و از کوچه و پس کوچه عبورم دادند. در خانه‌ای باز بود و پس از گذشتن از هشتی تاریکی و دالان درازی مرا وارد اطاقی کردند و ناگهان خودم را تك و تنها در مقابل همین شخص دیدم. عمامه‌اش سرش بود و عبایش دوشش بود و شکم را جلوداده در صدر مجلس چهارزانو گردنشسته بود. چهار طرف اطاق پر بود از کتاب. آخوندك دیگری که معلوم بود محرم آقاست خدمت میکرد و او هم وقتی کارش تمام شد رفت و مارا بکلی تنها گذاشت

چه چیزها که آنشب ندیدم و چه عوالمی که طی نکردم. بجلال و عظمت خودت قسم اولین کسی که مزهٔ عرق و شراب را بمن چشاند همین شخص بود. هرچه اباء و امتناع کردم و قسم و آیه خوردم که تا بحال لب باین چیز های حرام تر نکرده‌ام بخرجش نرفت و خنده تحویل داد و جان

من و مرگ من قسم داد و گفت من خودم ملا و مجتهدم وحق فتوی دارم و خودم بتو اجازه میدهم که بخوری و خدا و پیغمبر را گواه گرفت که در این روزقیامت گناهش بگردن او خواهد بود .

در اینجا معصومه آخوند را طرف خطاب قرار داد و گفت آیا این حرفهائی که میزنم راست است یا دروغ . اگر سر موئی خلاف دارد بگو که خلاف است . اگر یك کلمه اش دروغ است بگو دروغ میگوئی . ای بیمروت و بی دین . آیا هرگز بوی حیا و قباحت بدماغت رسیده بود ؟ آیا از خدا و روزقیامت نمی‌ترسیدی که هیچ دختر بیچاره‌ای از دست تو گرك درنده در تمام شهر در امان نبود . آیا خاطرت هست که آن‌شب در همان اطاقی که از قرار معلوم محضر شرعی تو بود چه افتضاحی در آوردی . یادت هست چطور چهار دست و پا راه افتاده بودی و مرا پشت خودت سوار میکردی و بازانو و کف دودست‌دور اطاق راه میرفتی و هن‌هن راه می‌انداختی ؟ آیا آن رقصهای شتری درخاطرت هست ؟ آیا خاطرت هست که چطور برای تقلید و خنده

آخوند میشدی و مرا مثل عروسی که بخواهند عقدعروسیش را جاری کنند رو بروی خود می‌نشاندی و اسم و رسمم را می پرسیدی و انکحت وزوجت می‌خواندی‌وازجیب ارخالق کیسهٔ پولت را در میآوردی و برای اینکه «بله» بگویم باسم «زیرلبی» سکهٔ طلا تو دهانم میگذاشتی؟ چه بازیها که در نیاوردی؟ چه حرکات شرم انگیزی که نکردی؟ هرچه من بیشتر خجالت میکشیدم تو خنده‌ات بلند تر میشد ووقاحتت بیشتر. خوب من‌دختر هرزه و بد کاری بودم و برای پول بمنزل تو آمده بودم ولی آخر میهمان تو بودم و غریب و بیکس بودم. توچرا رحم و حیا و مروت را بو نکرده بودی . . .

آخوند شرم آلود سر بزیر انداخته بود و رنك از رویش پریده زبانش بندآمده بود وجرأت نمیکرد سرش را بلند نماید. دهانش با آن لبهای کلفت که گوئی دو زالو روی هم بسته بودند باز میشد و نیم باز میشد و بهم میرفت ولی صدائی بیرون نمیامد. پیشانیش مثل‌شیشه پنجره‌ای که دانه‌های باران‌بر آن نشسته باشد غرق عرق شده بود و دستش بالا نمی‌رفت که عرقش را پاك کند.

معصومه نگاهش را از او بر نمیداشت و مثل اینکه بخواهد با آتش نگاه اورا بسوزاند چشمها را باو دوخته ساکت ایستاده‌بود. پس از مدتی که سکوت دنیارا فراگرفته بود از نو با حترام صورت را بجانب دستگاه باز خواست گردانده دنبالهٔ سخن را چنین آورد:

بارالها! آن‌شب بدترین شب عمرم بود. آن شب بود که مزهٔ عرق را چشیدم و از همان تاریخ عرق خور حسابی شدم و با این زهر هلاهل که اقلا غم و غصه‌را یکی دو ساعت میبرد و فراموشی می‌آورد و مثل‌حرف‌راست‌دل‌آدم رامانند آتش میسوزاند و چون چراغ روشن میکند، الفت رابجائی رساندم که رفته رفته تنها انیس و مونس و یکتا رفیق شفیق من شیشهٔ عرق شد و بس.

تنها دلخوشیم وقتی بود که سرم فارغ میشد و تنها میماندم. آنوقت درهارامی‌بستم ولباس زرق ورق پولکداری را که برای پذیرائی مهمانهای ناشناس پوشیده بودم با تنفر میکندم و لباسهای قدیمی ساده و پاك و طاهر خودم را که بیاد دوره های گذشتهٔ بی گناهی و معصومیت در گوشهٔ

صندوق نگاه داشته بودم می‌پوشیدم و سر و صورتم را مثل آدمهای وسواسی غسل میدادم و تطهیر میکردم و چراغ را روشن میکردم و گاهی بسکوت و گاهی بصدای‌بلند باخودم چه حرفهائی که نمیزدم و چه درد دلها و راز و نیازهائی که نمیکردم . کم‌کم ملال روزانه برطرف میشد و مثل این‌بود که آدم دیگری شده باشم و روح تازه‌ای در بدنم دمیده باشند . چراغ ذلم هم روشن میشد و دماغی پیدامیکردم و هوای عرق نوشی بسرم میزد . شیشه و پیاله را در میان میگذاشتم و با فکرهای دور و دراز خود خلوت میکردم .

آنوقت بود که آوازهائی را که از سمیرم و از آن دوره‌ها بیادم مانده بود باهمان لهجهٔ ولایت خودم یواش‌یواش میخواندم و پی درپی آنقدر گیلاس‌های‌عرق در حلق‌وگلویم خالی می‌کردم که هوش از سرم میرفت و از خود بیخود میشدم و مانند نعش‌همانجا بزمین می‌افتادم و مثل لنگهٔ در تاصلات ظهر یك پهلو میخوابیدم .

پروردگارا ! خودت امر فرمودی که‌حرفهایم را صاف و پوست کنده بعرض‌برسانم . پروردگارا ! همان اوقات بود

که هیچکدام ازین نامرد هائی که با من مراوده کرده بودند نخواستند زیر بار بروند و مجبور شدم در مدت هیجده ماه سه بار بچه بیندازم. بخدائی خودت قسم که هر بار مرگ را بچشم خود دیدم و افسوس که باز زنده ماندم. زبان و بیان من از عهده بر نمیآید که شرح عذاب بچه انداختن را بگویم ولی زبانم بریده باد، اگر یکبار بچه انداخته باشی می‌فهمی چه میگویم و آنوقت هرگز راضی نمیشوی که ما زنهای بیچاره اینطور با عزرائیل رو برو بشویم و زنده زنده تلخی مرگ را بچشیم. الهی، حالا که حرف زن بمیان آمد، زبانم لال، بگذار بگویم که اصلا در خلقت بما دختر های حوا ظلم شده است.

بارالها ما زنها مگر بچه‌های صیغه‌ای خلقت هستیم. اینهمه خاصه و خرجی برای چه؟ مگر دختر چه گناهی کرده که وقتی زن آبستن میشود مدام دعا میکنند که خدایا دختر نباشد. برای چه ما زنها باید هر ماه باج ضعف و ناتوانی خودرا بصورت مقداری از خون خودمان نثار طبیعت غدار بکنیم. آمدیم و راستی عقلمان کوتاه و گیسمان دراز باشد

تازه تقصیر با کیست. میگویند اهل مکرو خدعه ایم. اگر
مکار بودیم اینطور ذلیل نمیشدیم. هنوز عروسکیم که
عروس میشویم و هنوزدهانمان بوی شیر میدهد که باید بچه
شیر بدهیم. کدام حیوانی است که نه ماه تمام آبستن باشد
و کدام جانوری است که بچه اش را یکسال و دوسال شیر
بدهد. اگر یك مرد پیدا میشد که سنگی بوزن یك بچه بشکم
خود ببندد و نه ماه تمام با خود بکشد آنوقت معلوم میشد
که ما زنها نه ماه تمام چه میکشیم و چطور جانمان بلبمان
میرسد تا بچه بدنیا بیاید و هنوز نفس تازه نکرده ایم که
دوباره باید از سر بگیریم.

خدایا چه عیبی داشت که ما زنها هم مثل پرندگان
تخم میگذاشتیم و چند صباحی روی تخم میخوابیدیم و بچه
درمیاوردیم. اگر پدر نان میدهد مادر باید جان بدهد تا بچه
دندان دربیاورد و راه بیفتد و نان خوردن و نان پیدا کردن را
یاد بگیرد. خداوندا. العیاذ بالله اگر مزه زن بودن را میچشیدی
یا اصلا زن خلق نمیکردی و یا طوری خلق میکردی که سزاوار
عدالت و رحمانیت تو باشد. خداوندا! حرف تو حرف آمد و از

مطلب دور افتادم . عذر تقصیر میخواهم و بر میگردم بقصهٔ خودمان . مخلص کلام آنکه از بس عرق خوردم و بچه انداختم و بی خوابی کشیدم مختصر رنك و آبی هم که باقی مانده بود از دست رفت و زرد و زار و نزار و لاغر ورنجور شده بودم و از آنوقت ببعد کمتر اتفاق می‌افتاد که کسی بسراغم بیاید .

رفته رفته کار بجائی کشید که هفته‌هفته کسی بسروقتم نیامد و روز بروزهم علیل‌تر و ضعیف تر میشدم . از ناچاری دارو ندارم را تکه بتکه همه را بقیمت آب جوی فروختم و همه را خرج حکیم و دوا کردم ، عاقبت روزی رسید که دیگراحدی اسمم را بزبان نمی‌آورد و میترسیدم اصلا در آن گوشهٔ غربت زمین گیر و بستری شوم و کسی نباشد یك قطره آب بگلویم بریزد و اگر مردم چشمم را ببندد .

تنهاکسی که بمن وفادار مانده بود جوانی بود ازاهل کازرون که در همان سفری که با پدر و مادرم از سمیرم بمشهد میرفتیم در قافله یتیم چارپا دار بود و با ما آشنا شده بود و ازآن تاریخ ببعد هروقت گذارش به نیشابور می‌افتاد

هرطور شده بود سراغ مرا میگرفت و سری بمن میزد .

جوانك خپلهٔ شوخ و خوش سیمائی بود ، ککمکی و آبله رو ، بقدری خون گرم و تو دل برو و خوش‌خنده بود که ممکن نبود کسی اورا ببیند و خوشش نیاید . گذشته از خوشمزگی و متلك گوئی و پر نمکی تا دلت بخواهد خدمتگزار هم بود و حتی برای مردم بیگانه هم محال بود کاری از دستش ساخته باشد و مضایقه کند . بقدری دست و دل این جوان پاك بود که بمحض اینکه آدم چشمش باو می‌افتاد و دو دقیقه با اوهمکلام میشد دلش میخواست جان و مالش‌را بدست او بسپارد . معلوم بود که شیر حلال خورده است و از صبح‌تا شام تو قافله منتظر بود که خر کدام‌مسافری در گل مانده و کار کدام مسلمانی گره خورده تا با تمام قوای خود کمك و گره گشائی کند . اسمش محمود بود و نمیدانم چرا بمحمود گلابی معروف شده بود .

همان وقتی که در مسافرت بمشهد از راه ناچاری مجبور شدم در نیشابور بمانم خیلی دست و پا کرد که کارم را طوری‌راه بیندازد که بتوانم باهمان قافله خودم را بمشهد

برسانم و وقتی دید که کاری از دستش ساخته نیست با من خدا حافظی کرد و سپرد که هرکجا منزل کردم نشانی منزلم را بدالاندار کاروانسرای عراقی ها بدهم تا هروقت گذارش به نیشابور افتاد بدیدنم بیاید . اشك تو چشمهای ریز و پر مهر و وفایش حلقه زده بود و صورتش سرخ شده بود و میگفت مبادا فراموش کنی . بهمان امام رضائی که بزیارتش میروم هر جا باشم بیاد تو خواهم بود و امیدوارم در مراجعت از مشهد بتوانم اسباب حرکتت را بسمیرم فراهم کنم .

افسوس ! وقتی به نیشابور برگشت که بجهاتی که گفتم و میدانید از صرافت برگشتن بسمیرم افتاده بودم . علی‌الخصوص که پس از هزاران خون دل که برای بدست آوردن خبری از نامزدم کریم خوردم معلوم شد که درزمستان برف بسیار در سمیرم افتاده بود و طاق دکان که مدتها بود نشست کرده بود زیر بار برف پائین رفته بوده‌است و جسد بی جان جوان ناکام را پس از دو روز از زیر آوار بیرون آورده اند . حالا کاری نداریم که از شنیدن این خبر چه اشکها که نریختم و چطور دو شبانه روز یك قطره آب و

نان ازگلویم پائین نرفت و چیزی نمانده بود که من هم بروم با مادر و پدرم و با کریم محشور بشوم . ولی خداوندا معلوم میشود خودت خواسته بودی که زنده بمانم و زنده ماندم .

از همان تاریخ ببعد هر جا و در هر حالی که بودم هر طور شده بود دالاندار کاروانسرای عراقیها را از محل و سکنای خود بی خبر نمیگذاشتم و محمود هم سالی ماهی هر وقت گذارش به نیشابور می‌افتاد اول کارش این بود که مرا پیدا کند و یکراست بسروقتم بیاید .

هیچوقت دست خالی نمی آمد . از هر شهری که قافله ازآنجا گذشته بود برایم سوغات می آورد . گنجه ام از انجوچك شیراز و خرمای جیرفت و میگوی بنادر وحنای خبیص و لیموی عمان و آب لیموی جهرم و گز اصفهان و عطر قمصر و پارچه‌های یزد وکاشان بمرور ایام پرشده بود .

عموماً سالی یکبار ، ولی گاهی هم بختم میزد و دو بار ، بسراغم میآمد . کم کم مثل گنجشگی که بتریاك معتادش کرده باشند بقدری باین جوان خو گرفته بودم که اگرخدای‌نخواسته موسمش میگذشت وخبری‌ازو نمیرسید

درست و حسابی مریض بستری میشدم . اما چه مبارك بود روزی که سرزده در را میزد و وارد میشد . بقدری ذوق میکردم که گوئی پدرو مادرم زنده‌شده‌اند و بدیدنم آمده‌اند. هر روز خدا صبح که چشمم از خواب باز میشد و سرم را از رختخواب بلند میکردم اولین آرزویم این بود که‌آی چه خوب بود که در خانه باز میشد و سر و کلهٔ محمود با آن صورت ککمکی و آن چشمهای خندانی که گوئی سك در آن بسته بودند پیدا میشد . چه بسا شبها که خوابش را میدیدم . خواب میدیدم که روی قاطر سوارم و افسار قاطر بدست محمودداست وافسارا روی شانه‌اش انداخته و میکشد و بدون آنکه او یك کلمه حرف بزند و یا من یك کلمه حرف بزنم بصدای آواز زنك کاروان روانیم وهی میرویم وهی می رویم .

دلم‌میخواست این خوابها آخر نداشته باشد و بمحض اینکه بیدار میشدم و میدیدم که خواب بوده ام و خواب میدیده‌ام بامید اینکه شاید باز هم خواب ببینم چشمهایم‌را می بستم و سعی میکردم که خوابم ببرد .

همان سفر اولی که از مشهد بر گشت بمحض اینکه چشمم بچشمش افتاد احساس کردم که دستگیرش شده‌است که کار و بار وروزگارم از چه قرار است و چه نانی میخورم ولی بخدائی خودت قسم که از بس این جوان نجیب و خوش قلب و با صفا و باحیا بود ابداً بروی خودش نیاورد و چنین وانمود کرد که هیچ ملتفت نشده است و سر سوزنی رفتار و کردارش را نسبت بمن تغییر نداد .

چه زمانی که فقیر و بی‌چیز بودم و در آن اطاق تنک و تاریك و در آن خانهٔ ادبار زواری منزل داشتم و چه‌بعدها که برای خودم صاحب دم و دستگاه و برو و بیا شده بودم و خانه و زندگی و سر وسامانی‌بهم زده بودم برای محمود ابداً فرق نمیکرد . وارد که میشداول‌مثل برادری که صورت خواهرش‌را ببوسد سر و صورتم‌را میبوسید و بعد سوغاتهائی را که برایم‌آورده بود یك بیك با یکدنیا اداواطوار وهزار حرفهای‌خوشمزه ومضمونهای خنده‌دار از خرجین‌درمی‌آورد وتحویل‌میداد و بعد آنهارا بدست خودش پهلوی سوغاتهای سفرهای پیش در گنجه جابجا میکرد و آنوقت میرفت و

صورتش را می‌شست و موهایش را شانه میزد و گرد وخاك لباسش‌را میگرفت‌ومی آمد پهلویم‌می‌نشست ومیگفت‌:تنقلات چه‌داری؟ می‌نشستیم و بگو و بخند مشغول صحبت و اختلاط و درد دل میشدیم. مدتی اواز احوال من‌می‌پرسید و زمانی من از او احوالپرسی میکردم و بعد رسممان این بود که‌باید قصه مسافرتها و سر گذشتهایش را بتفصیل برایم بگوید و و اصرار داشتم که چیزی‌را نگفته‌نگذارد و بشوخی میگفتم: محمود! مبادا صیغه‌ای گرفته باشی‌از من‌پنهان بداری؟راست بگو ببینم‌در این‌شهرها وقصبه‌هائی که از آنجا عبور کرده‌ای چندتا کور وکچل راه‌انداخته‌ای خنده‌را سر میداد ومیگفت من مثل سگ و گربه ام و اگر یکوقتی بنا شود بچه راه بیندازم هفت تا هفت تا راه خواهم انداخت و خاطرت جمع باشد که دوسه تا از آنها را هم بنیش میکشم و برای تو سوغات میآورم.

وقتی دیگر از شوخی و مزاح خسته میشدیم محمود کلاه نمدی خودرا مانند دنبك زیر بغل میگرفت و با تلنگر انگشتها رنگ میگرفت و بصدای دوگره گرم و گیرائی که

داشت بنای آواز رامیگذاشت و بالهجه‌های مختلف از شیرازی و اصفهانی و لری و کردی و گیلکی چه آواز ها و ترانه هائیکه برایم نمیخواند .

میگفتم گلابی جان حالادیگر رنك و تصنیف بس است برایم آن شعری راکه شبها در قافله میخواندی بخوان . سرش را روی دستش تکیه میداد و یکدفعه آهنك آوازش بقدری سوزناك میشدکه بشنیدن آن تارهای قلبم بلرزه درمی آمد و ملایم این ابیات را میخواند :

شب شنبه ز کرمان بار کردم
چه بد کردم که پشت بر یار کردم
رسیدم بر لب آب صفاهان
نشستم گریهٔ بسیار کردم

آنوقت مجلسمان رنك دیگری میگرفت. هردوساکت و صامت و محزون و مهموم میشدیم و بدون آنکه متوجه همدیگر باشیم هر کسی میرفت تو نخ عوالم خودش . چشمهای محمود مثل چشمهای کسی که بالای تپه‌ای نشسته باشد و از دور محو تماشای خورشید در هنگام غروب باشد ریز میشد

و دیگر مژگانش بهم نمیخورد . معلوم بودکه فکر وخیالش بجاهای خیلی خیلی دور دست افتاده است . جاهائی که آدم نمیداندآنهارا به‌بیداری دیده یا درخواب . جاهائی که‌معلوم نیست که اصلا وجود دارد یا وجود ندارد ، جاهائی که‌انسان دلش میخواهد آنجا باشد و آنجا بماند و آنجا بمیرد . محمود در چنین عوالمی سیر و سیاحت میکرد و بتماشای چنین دنیائی‌مشغول میشد ومن‌بتماشای او . هیچ دلم‌نمی‌آمد چرتش را پاره کنم و مانند تازی شکاری خسته‌ای که بپای شکار فراری نرسدهرچه فکر و خیالم‌تقلا میکردکه‌باندیشهٔ گریز پای‌او برسدنمی‌رسید . آنوقت‌بودکه ازخدامیخواستم که هم من و هم محمودم هردو همانجاسنك بشویم و هزارها سال هردو همانطور همانجا باقی بمانیم .

وقتی شب دیر میشد و موقع خوابیدن میرسید نمدی راکه همیشه بجای لحاف‌ودوشك‌باخود داشت بخودمیکشید و در گوشهٔ اطاق می‌افتاد و صبح اذان ، هنوز هوا روشن نشده بود که باهستگی می‌آمد مرا بیدار میکرد ومیگفت معصومه قافله راه‌می‌افتد و باید بروم . ترا بخدا میسپارم و

اگر عمری باقی باشد بخواست پروردگار باز بسر وقتت خواهم آمد. گاهی هم اصلا بدون آنکه مرا بیدار کند در خانه را باز میکرد و بی سرو صدا بیرون میرفت تا کی باز روزگار اورا به نیشابور بیندازد و از دیدار خود من غریب و بیکس را که در این دنیا کس و کارم منحصر باو شده بود شاد و خوشحال سازد.

چندسالی گذشت و باز اقبال یاری کرد و گذار محمود به نیشابور افتاد. مهمان از جان عزیزتر خودم بود. بعد از آنکه تا دلتان بخواهد گفتیم و شنیدیم و شوخی کردیم و خندیدیم بطور شوخی و مزاح پرسیدم که گلابی جان آیا هیچ دلت نمیخواهد یکدفعه بغل خواب من بشوی. با کمال سادگی جواب داد که معصومه جان من پدر ومادر ترا اشناخته‌ام و صدبار نمك پدرت را چشیده‌ام و مادرت که خودم وقتی میمرد چشمهایش را بستم همیشه میگفت محمود حکم پسر مرا دارد و خود من هم از همان ساعتی که در راه آباده ترا بالای آن قاطر دیدم و کفشت را که از پایت در آمده و بزمین افتاده بود پیدا کردم و آوردم بدست خودم بپایت

کردم همیشه بچشم برادر خواهری بتو نگاه کرده‌ام. وانگهی اساساً هم درخط این جور کارها نیستم وفرصت و مجالش‌را هم ندارم و همینقدر که بختم بزند و سال و ماهی یکبار دیدار عزیزت نصیبم بشود ازسر من زیاد تر است و کلاهم را باآسمان می‌اندازم.

محمود میرفت و باز تنها میماندم و بخوبی احساس میکردم که تنها اوست که در این دنیا وقتی هم فرسنگها از من دور است باز بفکر من است و خواب مرا می‌بیند و برای تندرستی و آسایشم دعا میکند وبخود من‌علاقمنداست نه بتن و بدن و بجوانی و حسن و جمال من.

من‌هم شبها وقتی فکر محمود بسرم‌میزد دیگرخواب از سرم میپرید و بر میخاستم و چراغ را روشن میکردم و شیشهٔ عرقی را که همیشه از محمود پنهان میداشتم بیرون می‌آوردم و تمام سوغاتیهائی‌راهم که گلابی عزیز در هرسفر برایم آورده بود و همه را چون جان شیرین در آن گنجهٔ کذائی بترتیب‌چیده و کلیدش راچون حرز و طلسم بگردن آویخته بودم مثل هفت سین عیدنوروز در وسط اطاق پهلوی

هم میچیدم ومحمودرا درعالم خیال در پهلوی خودم میدیدم که نشسته‌است و مشغول‌شوخی و بذله‌گوئی‌است. پیاله‌های عرق را پی درپی بدون هیچ مزه‌ای در گلومیریختم ویك‌بیك سوغاتهای محمود را بملایمت و ملاطفت از زمین برمیداشتم و مانند دختر بچه‌ای‌که عروسك‌خود را نوازش دهدآنها را با نوك انگشتهایم نوازش میدادم و با لب و دهان میبوسیدم و میبوئیدم و بروی سینه‌ام می‌چسباندم و بصورت و چشمها و موهایم میمالیدم و، درست‌مثل مادر جوانی که بچهٔ شیر خوارش را در ننو خوابانده باشد و بند ننو را گرفته‌باشد و ملایم‌حرکت بدهد و برای بچهٔ خواب و نیم‌خوابش‌لالائی همواری بگوید، من هم بندخاطره‌های دور و دراز را بننوی حسرت و اشتیاق می بستم و برای محمودخیالی بنای لالائی خواندن را میگذاشتم و میگفتم آخر محمود من ! گلابی با جان برابر من ! تو چقدر خوبی ، چقدر مهربانی ! چقدر نازنینی! آخر مگر نمیدانی که معصومه‌ات شایستهٔ اینهمه محبت و جوانمردی نیست ؟ مگر نمیدانی که من کیم و چه کاره‌ام و چه نانی میخورم ؟ مگر هنوز دستگیرت نشده

که معصومه با چه اشخاصی سر و کار دارد ؟ آخر قربان آن صورت ککه‌کی پر نمکت بروم؛ مگر نشنیده‌ای که مرا در این شهر معصومه شیرازی میخوانند و از معروفه های بنام و ازدخترهای هرجائی این‌شهرم . آخر تصدق آن‌چشمهای پر از وفا و آن لب و دهان پر از خنده‌ات بشوم، چرا بایداز من اینهمه دوری بکنی؟ نزدیکتر بیا! از کجا که امشب آخرین شبی نباشد که با هم‌هستیم . بیا سرت را بگذار روی‌سینه‌ام و آهسته آهسته برایم آواز بخوان . اما حالا دیگر حرف نزن . بگذار شمع بسوزد و وز وز کند و ما ساکت باشیم . ببین چطورسایه‌مان بدیوار افتاده اخت شده و یکی‌شده‌ایم. روحمان هم یکی خواهد شد . بگیر بخواب . لابد خسته و کوفته هستی . لابد کف پاهایت پینه بسته است . از بس دور دنیا گشته‌ای ، در این راههای دور ودراز ، در این بیابانهائی که غول بیابانی از غول بیابانی میگریزد ، در این صحراهای درندشتی که هرگز پای مسلمان و کافر بآنجا نرسیده ورنک آب و علف ندیده‌است. خدا میداند چقدر خار بپاهایت‌فرو رفته است و چقدر در این سنگلاخها افتاده‌ای و ناله کرده‌ای

و باز بلند شده‌ای و راه افتاده ای . خدا مرگم بدهد که یقین پاهایت هزار بار زخم شده و هزار جور درد کشیده و پر از تاول است . بگذار تا با گلاب اشك چشمم بشویم و با موهایم خشك کنم. محمودجانم! چشمت‌را برهم بگذاروخیال کن دنیا کوچك شده و عبارت است از همین گوشهٔ خلوت اطاق من . گلابی‌مهربانم! امروز دیگر جز توکس و کار و یار و عاشق صادق و رفیق با وفا و برادر و شوهری ندارم . دیده‌ای که گاهی در بحبوحهٔ زمستان روی شاخهٔ بعضی از درختها تك و توك یك دو تا برك خشکیده باقی میماند ؟ تو تنها برگی هستی که زینت و امید نهال عمر خزان زدهٔ منی . در این دنیای بیرحم و بی اعتنا همه‌کس و همه چیز من تو هستی . چرا امشب اینقدر ساکتی ؟ چرا نمیخندی ؟ چرا شوخی نمیکنی ؟ مگر نمیدانی چقدر دلم گرفته و چقدر احتیاج بدلداریهای‌تو دارم . مگر نمیفهمی که کارد باستخوانم رسیده است و با همهٔ جوانی رنج و غصه استخوانم را آب کرده است و از زور تنهائی و بی کسی دارم هلاك می‌شوم .

چرا اینطور محزون بمن نگاه میکنی ؟ چرا دندانهای ریز وسفیدترا بیرون نمی اندازی ومثل همیشه سر بسرم نمیگذاری؟ بیا یك امشبه محض خاطر معصومه تو هم با این عرق گلوئی تر کن تاشاید سرت گرم شودو با آن صدای گرم و سوزناکی که داری ومرا حالی بحالی می کندبتوانی مرا ازاین دنیای سیاه و تاریك بدنیای روشن ودلبازی بیندازی . قربان آن آوازهاو آن امان امانها و آن دلی دلی های فراموشی آورت بشوم . چرا امشب مثل همیشه مرا قلمدوش نمیکنی ودور اطاق نمیگردی؟ مگر با من قهری که دستهایم راتوی دستهای زبر و پشمالویت نمیگیری و برایم قصه نمیگوئی . تو عادت داشتی که حال و احوال یکی یکی قاطرهایترا هر دفعه برایم نقل میکردی. مگر خیال میکنی دیگر شایستهٔ شنیدن قصهٔ قاطر هایت هم نیستم . محمود جان حالا دیگر هرچه نگاه میکنم نگاهت را نمی بینم . داری کجا میروی ؟ میخواهی سرم را بگذارم توی دامنت تا باز با موهایم مثل آب چشمه وشن صحرا بازی کنی و گیسهایم را هی بازکنی وهی از نو ببافی و ناخنهایت را بصدا بیاوری ووانمود کنی که داری رشك وشپش می کشی.

گلابی خوب وخیلی خوبم،میخواهی برایت برقصم . میخواهی کار هرگز نکرده بکنم و بیایم دست بیندازم بگردنت و لبهایم را بچسبانم بلبانت و آنقدر تا نفس دارم ببوسمت و ببویمت که فریادت بلند شود . . .

خداوندا خیلی پر گوئی و زبان درازی کردم وچه حرفهای بیقاعده که نزدم . مامردم بی تربیت‌را وقتی رو بدهی بهتر از این از آب در نمی‌آئیم . گناه از ما وبخشایش از تست . همانطور که پدرم همیشه میگفت« گرما مقصریم تو دریای رحمتی . بار الها ! مخلص کلام آنکه با محمود خیالی شب زنده داریها داشتم و اگر باز تاب و توانی برایم باقی میماند و اشك مجال میداد برایش عرقچین و مچ پیچ و پاتابه می‌بافتم تاصدای اذان سحر و بانك خروس بلندمیشد . آنوقت رویم را بطرف تو و آسمان تو برمیگرداندم و با همان حال مستی جویده جویده با توکه لابد مانند محمود از من دور و جدا نبودی بنای مناجات‌را میگذاشتم و میگفتم: ای‌خدای مهربان ! هرجا هست درد و بلارا ازو دور کن و اگر مقدر است که دردو بلائی باو برسد الهی بجان من گنهکار روسیاه

بینداز . . .

خلاصه چه دردسر بدهم، آنقدر با تو و با محمودم راز و نیاز میکردم تا ازحال رفته مثل مرده بزمین می‌افتادم.

# پردهٔ سوم

در این جا معصومه عرقی را که بصورتش نشسته بود با گوشهٔ کفن پاك کرد و انبوه موهای بلند موجدارش را با انگشتان پس و پیش کرده گفت: آخرین بار که محمود بدیدنم آمد وقتی بود که خانه و زندگی از دستم رفته بود و دوباره از ناچاری بهمان خانهٔزواری وپیش همان صاحبخانهٔ منحوس برگشته بودم. شامگاهان بیمار و ناتوان در رختخواب افتاده و بستری بودم. برسم معمول خندان و متلك گویان وارد شد؛ درصورتیکه گرد وغبارراه را هنوراز سر وصورت پاك نکرده بود مثل این بود که قشری از دود بر نمد کلاه و بر موهای زلف وابرو و مژگانش نشسته باشد. دامن قبارا پرشال زده بود و گوئی باز در سینهٔ قافله بدنبال قاطـر ها روان است.

از دیدنش چیزی نمانده بود که روح از بدنم پرواز کند. بچشم خود دیدم که زندگی و جوانی و خوشی بعیادتم آمده است و قدم بقدم ببالینم نزدیک تر میشود. آمد در کنار رختخوابم نشست و سر و صورتم را ماچ مال کرد ولی هیچ نپرسید که دم و دستگاهت کجا رفته است و چرا دوباره باین هولدانی بر گشته‌ای. مثل همیشه شوخی و خوش‌زبانی کرد و انگشتهایش را توی زلفهایم انداخته بنای بازی و نوازش را گذاشت.

برای اینکه پریدگی رنگم را نبیند گفتم چراغ چشمم را میزند، دورتر بگذار. و بهر بهانه و تدبیری بودخودم‌را از اطاق بیرون انداختم وبدست پاچگی سفیدآب وسرخابی بصورت مالیدم. فایده ای نبخشید. خیره نگاهش را توی چشمهایم دوخت و پرسید معصومه چرا اینقدر لاغرشده‌ای؟ چرا چشمهایت این طور گود رفته؟ مگر خدای نکرده با کیت میشود. نکند خواب و خوراکت مرتب نباشد.

با خندهٔ زورکی گفتم بیخود خیال بخودت راه مده. حالی است که هرماهه بهمهٔ زنها دست میدهد. دوسه روزی

طول نمیکشد ، خواهی دید تا چشم بهم زده‌ای باز سرخ و سفید و چاق و چله شده‌ام .

گول این حرفها و فریب این نیرنگهارا نخورد. گفت بچه گیر آورده‌ای ؟ ریشم راکه تو آسیاب سفید نکرده‌ام . تو رمق نداری دو کلمه‌حرف بزنی. چشمهایت مثل چشمهای وبائیهاست . با همه بله با ماهم‌بله . بگو ببینم حکیم‌وطبیب کیست ؟ دوا چه میخوری؟

دیدم سعیم باطل است و از خودم هم‌خجالت کشیدم که بیشتر از این دروغ بگویم . گفتم محمود جان اینها فایده ندارد . حکیمی در این شهر نیست که نیامده باشد و دوائی نیست که نخورده باشم و روزبروز حالم‌بدتر میشود. مثل این است که مبتلا بتب لازم شده باشم . خودت خوب میدانی دردی است که درمان پذیر نیست و ساعت بساعت مثل برفی که توی آفتاب باشد دارم آب میشوم .

مثل اینکه برق بجانش افتاده باشد از جا جست و با حالی آشفته گفت : اینها چه حرفی است ، هردردی را که خدا داده درمانش را هم داده است . این حرفها کفاره دارد .

مرده شو آن آفتابی را ببرد که چون تو ماهی را مثل برف آب بکند . پدرش را جلوی چشمش میآورم . خیال میکنی محمود گلابی مرده است .

گفتم خدامحمود را زنده بداردولی وقتی اجل برسد چون و چراهای من و تو ثمری ندارد .

گفت من میدانم چطور با اجل باید کنار آمد . شنیده‌ام در این شهر حکیم بزرگی است که میگویند در کار طبابت معجزه و کرامت میکند . اسمش در اطراف مملکت پیچیده است . چه‌چیزها که از او حکایت نمیکنند . گفتم لابد مقصودت حکیم عمر خیام است که حکیم سلطان است و میگویند گوشهٔ باغش خوش کرده است واعتنا بفلك ندارد تا دیگر چه برسد بماقفیر وفقرا . گفت حکیم هر کس میخواهد باشد . تو دهن شیر هم باشد اگر تا یك ساعت دیگر توهمین اطاق حاضرش نکردم پسر پدرم نیستم وحق داری تف تواین صورت اکبیر و آبله خوردهٔ من بیندازی . اینرا گفت وچون دیوانگان از اطاق بیرون جست .

نیمساعتی بیش نگذشته بود که در خانه را زدند و با

پیر مرد بزرگواری که‌فوراً یقینم شد خودش است واردشد .
اطاقم نورانی گردید . با آن موهای انبوه و سفید و
آن دستار و آن‌رفتار، شهریارتاجداری بود که‌بکلبهٔ احزانم
قدم میگذاشت . آفتابی بود که در اطاق تنك و تاریك چون
من لچك بسر روسیاهی می‌تابید . پیرمرد جلیل القدری‌بود
سیه‌چرده ، با قامتی افراشته و قدمی‌استوار که هرچند دست
کم هفتادسال از عمرش میگذشت هنوز اندامش مثل سرو
راست و بالایش مانند عرعر رسا مانده بود . انوار بزرگی و
بزرگواری‌ازناصیهٔ با حشمتش ساطع و فروغ هیبت وصلابت
چون‌آفتابی‌که بردامنهٔ پر برف البرز تابیده باشد برسراسر
سیمای گیرا و دلپذیرش پرتو افکن بود . ابروان پر پشتش
که هنوز مقداری از موهای آن مشکی مانده بود چشمهای
عجیبی را در زیر گرفته بود که مثل و مانند آن را درتمام
عمر ندیده بودم . بچشمهای آدمیزادی میماند که مدتی مرده
باشد و باز از نوزنده شده از زیر خاك بیرون آمده باشد.
گوئی چیزهائی را دیده بودند که چشم زندگان نمیبینند .
بارالهـا! چشمهای حضرت موسی ترا ندیده و من‌چشمهای

حضرت موسی را ندیده‌ام ولی چشمهای این بزرگواری که وارد اطاق من شد مثل این بود که ترا دیده باشند. خبرها از دنیاهای دیگری میدادند و از چیز های نادیده و ناشنیده حکایتها نقل میکردند. صورتش از صورتهائی بود که کافی است انسان یك بار آنرا ببیند تا دیگرهرگز فراموش نکند.

چند قدم جلو آمد و در وسط اطاق ایستاده نگاهی بمن و نگاهی بمحمود انداخت و گفت آیا زن و شوهرید. زبانم بند آمده بود و تاب جواب دادن نداشتم. محمود هم با همه هارت و پورت مرعوب شده بهتش زده در گوشهٔ نیم تاریك اطاق دست بسینه ایستاده‌بود و قدرت جواب نداشت. عاقبت پس از آنکه آب دهان را قورت داد بادب تمام گفت: خیر زن و شوهر نیستیم همشهری و دوست و آشنا هستیم. پرسید اهل کجائید؟ گفت اهل فارس. تبسمی نموده گفت همین است که بوی وفا و صفا از شما میشنوم. ای کاش اهل فارس بودم. مردم فارس محبان خدا ومحبوب پروردگارند...

آنگاه بمن نزدیکتر شد و نگاه بالا بلندی بصورت من انداخت و احساس کردم که هرچه در گوشه‌های دلم پنهان

است همه را میخواند و می‌بیند. پرسید اسمت چیست ؟

گفتم: کنیز شما معصومه.

گفت معصومه شیرازی نباشی ؟ سر را بزیر انداختم و جواب ندادم. با نوك انگشت سرم را بلند کرد و لبخند ملایمی بر گوشهٔ لبانش نقش بست و مثل پدری که با فرزند دلبند خود گفتکو کند پرسید: چه دردی داری ؟ گفتم والله نمیدانم مثل این است که درد و بلای دنیا را تو جانم خالی کرده باشند. یك ذره تاب و توان در من باقی نمانده است. تا ازجایم می آیم بلندبشوم زانوهایم می‌لرزد وچشمم سیاهی میکندوقلبم بنای طپش‌را میگذارد بطوریکه همانجا دوباره بزمین می‌افتم. دهانم دائماً تلخ است و گوشهایم بکمترین صدائی چنان بوز وزمی‌افتد که گوئی زنبوردر آن خانه گذاشته است. از همه بدتر شب و روز سرفه میکنم و نفسم تنگی میکند که گاهی میترسم دیگر بالا نیاید...

پهلویم نشست. با یکدست نبضم راگرفت و درحالی که با دست دیگر موهایم را نوازش می‌داد سرش را آورد بروی قلبم نهاد و با چشمهای بسته بنای شمردن ضربان قلبم را

گذاشت . مدتی همانطور بی‌صدا گوش داد و بعد سر را بلند کرده پرسید: چه‌سن وسالی داری ؟ گفتم تازه پا ببیست و دو گذاشته ام . یکه‌ای خورد و گفت پس چرا اینطور افسرده و پژمرده شده‌ای ؟ گفتم خدا خانه روزگار را خراب کند که او مرا باین روز نشانده است . سری جنبانید و گفت یاللعجب توهم بااین جوانی وجمال زهرروزگار راچشیده‌ای؟ وای بر این روزگار ؟ باز مدتی نگاهم کرد و هرچه بیشتر نگاه میکرد بیشتر آثار حزن و اندوه درو جنات دلپذیرش نمودار میشد و معلوم بود که فکرش از دایرهٔ تنگ و تاریك اطاق من بیرون‌جسته و در جاهای‌خیلی‌دور و دراز که‌دیگر فکر و عقل من و محمود و امثال ما بدانجا ها نمیرسد در سیر و جولان است .

گفت: دخترجانم؟ آیابجزاین جوان پرستار دیگری داری ؟ گفتم بغیر این جوان احدی را در دنیا ندارم و او چارپادار است وهر سالی یکی‌دوشب بیشتر مهمان من نیست و لابد امروز نباشد فردا یا پس فردا باید مرا تنها بگذارد و برود .

لحظه‌ای خاموش ماند و پس از آن گفت غصه نخور . خدا بزرك است و ان شاءالله فکری بحالت خواهم کرد . آنگاه مشغول نوشتن نسخه شد. درحالیکه در آن گوشهٔ اطاق رنك از رخسار محمود پریده بود و من هم بغضی که مدتی بیخ گلویم گره شده بود یکدفعه ترکید و هق هق بنای گریه کردن را گذاشتم .

نسخه را زمین گذاشت و باز دستم را در دست خود گرفته پرسید : گریه برای چه ؟ بریده بریده گفتم دست خودم نیست . نزدیك بود خفه بشوم . بفکر روزگار رفته و گذشته افتاده ام . . .

سری جنبانید و خوب یادم است این کلمات را ادا کرد.
« روتا قیامت آید زاری کن ☆ کی رفته‌را بزاری باز آری »
و باز مشغول نوشتن نسخه و دستورالعمل گردید و پیش از آنکه از اطاقم بیرون برود بطرف محمود رفته پیشانی اورا بوسید و گفت مرحبا ! بجوانمردی تو . نقداً این دختر را بتو می‌سپارم و باز بزودی همین فردا پس فردا سری باو خواهم زد و فکری حسابی در حقش خواهم کرد ولی بگوئید ببینم

پول و مول کافی در دستگاهتان برای دوا و غذا پیدا میشود یا برایتان بفرستم.

محمود اشك ریزان دست اورا گرفته بنای بوسیدن را گذاشت و گفت خدا سایهٔ شمارا از سر ما کم نگرداند. خاطرتان آسوده باشد بحمدالله از بابت پول در تنگی نیستم . . .

همینکه محمود از مشایعت حکیم بر گشت با همان حال ضعفی که داشتم گفتم گلابی جان چه کردی باین زودی آمدی.

نمیخواست بروز بدهد ولی وقتی بجان خودم قسمش دادم گفت راستش این است که نمیخواست بیاید اماوقتیکه اشك و علاقمندی مرا دید و شنید که دخترك غریب و بیکس و بی یار و یاوری بیمار افتاده است فوراً بلند شد و براه افتاد.

هردو خسته بودیم و گرسنه. شام مختصری خوردیم و گفتم محمود ترا بخدا سپردم، برو بخواب، من هم میخوابم. رفت خوابید. نمیدانم خواب بچشمش آمد یا نیامد ولی همینقدر میدانم که خودم ساعتهای دراز از ترس اینکه مبادا محمود بدخواب بشود سرم را بزیر لحاف طپاندم و آهسته

آهسته اشك ریختم .

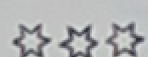
فرا صبح سحر محمود بعادت معمول خود بیدار شد . آمد پهلویم نشست و دو دستم را در دو دست زبر و زمخت خود گرفت و گفت معصومه دلم هیچ گواهی نمیدهد که ترا باینحال تنها بگذارم و بروم . میخواهم بروم چند تکه آل و آشغالی را که در کاروانسرا دارم بیاورم اینجا و قافله را بخدا بسپارم . بعدها هم خدا بزرگ است . . .

هرچه بالا رفتم و پائین آمدم که ماندن تو در اینجا هیچ لزومی ندارد زیر بار نمیرفت و گوشش باین حرفها شنوا نبود . مثل باران اشك میریخت و دست و پای مرا می بوسید و التماس میکرد که بگذار بمانم . عاقبت گفتم محمود بخدا و بجان خودت قسم که اگر گوش بحرفم ندهی میانمان بهم خواهد خورد و با تو راستی راستی قهر میکنم و هرگز دیگر روی مرا نخواهی دید .

هرچه اصرار کرد انکار کردم . هیچ باور نمیکردم که با آن حال خراب بتوانم آنهمه پا فشاری بخرج بدهم . جنین استقامت و قساوتی در خود سراغ نداشتم ولی پای کار

و کسب و روزی محمود در میان بود و اگر مرگ را در مقابل
چشم خود میدیدم محال بود بگذارم از قافله جدا شود.
میدانستم که جان اوست و قافله.

آخر دست، جیب و بغل خودش را در پهلوی رختخوابم
خالی کرد و در حالی که شانه هایش از زور گریه بالا میرفت
و پائین می آمد هق هق کنان صورتش را در میان دو دست
گرفت و اشك ریزان از اطاق بیرون جست.



محمود رفت و تنها ماندم. گلابی از گل بهترم رفت.
گلم رفت. بهارم رفت. امید و آرزو وهرچه داشتم و نداشتم
رفت. خوب میدانستم که عمرم بآخر رسیده و دیگر در این
دنیا روی محمودم را نخواهم دید. فکر عجیبی بود که بهیچوجه
قوت تحمل آنرا نداشتم. بدنم بلرزه افتاد و چشمهایم بهم
رفت. سرم را کردم زیر لحاف و با تو که خدای من هستی
بنای دعا و مناجات را گذاشتم. گفتم مرا میخواهی بکشی
بکش. دیگر چشمداشتی باین دنیا ندارم ولی محمود را در
هرجا هست حفظ کن و یار و یاورش باش. در عالم فکر و

خیال که مانند آفتاب زردی‌شام غریبان بمغز بی‌رمقم میتابید باز محمود را دیدم . وای که این طفلك که شادی از سر و پایش میبارید چقدر مهموم و محزون بنظرم آمد . مثل‌این بود که اندوه دو دنیا را در دلش خالی کرده باشند .

آنوقت در همان عالم خواب و بیداری لبهای بی‌رنك و پژمرده‌ام‌را بصورت ککمکیش‌میچسباندم‌و آنقدر میبوسیدم و میبوئیدم که طپش قلب چیزی نمی‌ماند که کاسهٔ شیشه‌ای سینه‌ام را بترکاند در حالیکه زیر لب میگفتم : بیا نزدیکتر ، باز هم نزدیکتر . غریبی نکن . معصومهٔ خودت هستم .

هنوز هم میترسیدم بازاز رفتن‌پشیمان شود و ازوسط راه هم‌شده برگردد ولی همینکه ساعتها گذشت وشب بآخر رسید و فردا هم خبری نشد خاطرم رفته رفته جمع گردید و شکرخدا رابجاآوردم و مثل اینکه سنگی‌از روی سینه‌ام برداشته باشند نفس آسوده‌ای کشیدم اما چیزی که هست‌از همان وقت ببعد بجوانی و زندگانی و امیدها وآرزوها هم یکباره خداحافظی گفتم .

فردای‌آن روز و طرفهای عصربود . حالم هیچ تعریفی

نداشت و اصلا بصرافت نیفتاده بودم که نسخهٔ حکیم را نزد عطار بفرستم. کسی‌را هم نداشتم که بفرستم. آخرین قطرهٔ عرقی را که در ته شیشه باقی مانده بود بی مزه سر کشیده بودم و قدری بدنم گرم شده بود که ناگهان در اطاقم باز شد و زن صاحبخانه مثل خرس زخم خورده، هایهوی کنان وارد شد. دیدنش لرزه براندامم انداخت. دو دست را بکمر زد وبنای خندیدن راگذاشت که به به چشمم روشن! خانم ماشاءالله هفت قرآن بمیان کیف کرده اند و عرق نوش‌جان می‌کنند...

پس از آن پیش آمد و با یك تك پا اسباب و بساطم را در هم ریخت و فریادش بلند شد که دخترك قحبهٔ اکبیر هرجائی بی پدر و مادر پول‌داری که تا لنك ظهر اینجا بیفتی عرق زهرمار کنی و پول نداری اجارهٔ اطاقت را بدهی؟ الان دو ماه است که مرا بزبان بازی سر میدوانی و مدام امروز و فردا میکنی. معلوم میشود هنوز مرا نشناخته‌ای و نمیدانی شترت‌را جلوی‌خانهٔ‌چه‌کسی‌خوابانده‌ای. ماهزارمارخورده‌ایم تا افعی شده‌ایم. مراصغرا دردو و صغرا گیس بریده‌میگویند

و در این شهر از کوچك و بزرگ همه ازصغرا گیس بریده حساب می‌برند. آن سر گنده ها هم تره‌ام را خرد میکنند. از آنهائیش نیستم که تو پنداشته‌ای. پول من توی گلوی شیر گیر میکند. بدو دست بریدهٔ حضرت عباس قسم اگر همین الساعه بدهی خودت را تمام و کمال نپردازی وامیدارم مثل کهنهٔ بی‌نمازی دمت را گرفته بیندازندت بیرون، تا تو باشی دیگر حریف خودت را بشناسی و با این نه نه من غریبم و با این گربه رقصانیها مردم را بازی ندهی .....

پروردگارا خودت بهتر میدانی که هیچوقت خیال خوردن مال کسی‌را نداشته‌ام دهن باز کردم که خاطر جمعی باین پتیاره بدهم که طلبش جائی نخواهد رفت ولی مگر مهلت داد که یك کلمه حرف از دهن من بیرون بیاید. صدایش را بلند تر کرد و مثل گربهٔ غضبناکی که بخواهد بگلوی آدم بجهد چنگال هایش را بطرف من سیخ کرد و گفت دخترك هرزه مرض بی‌چشم و رو در این شهر کسی نیست که ترا نشناسد و با بامبولهای تو آشنا نباشد. هروقت پای پول بمیان‌می‌آیدخودت را بموش مردگی و شغال‌مردگی

میزنی ولی تاچشم آدم را دور می‌بینی بادمت گردومیشکنی و شیشهٔ عرق ممتاز وسینی‌مزه‌های رنگارنك‌را جلو میکشی و آنوقت است که دیگر کبك خانم میخواند و خانم احدی را نمیشناسند و ملکهٔ آفاق را بکنیزی قبول ندارند. من دیگر این حرفها بگوشم نمیرود. د یالله! یا پول یا همین الساعه میندازمت تو کوچه.

پولی را که محمود برایم گذاشته بود و هنوز بآن دست نزده بودم نشان دادم و گفتم بیا بردار و اینهمه بد-زبانی نکن.

هول هولکی برداشت وبدقت‌بنای شمردن را گذاشت و باز نعره‌اش بلند شدکه پس تکلیف باقیش چه میشود.

گفتم مگر نمی بینی بچه حال زاری اینجا افتاده‌ام. بهمان امام غریبی که زیارتش نصیبم نشد بمحض اینکه‌حالم قدری بجا بیاید و بتوانم سرپا بایستم اولین پولی که بدستم برسد مال تو خواهد بود و حتی حاضرم یك چیزی‌هم دستی رویش بگذارم که از خجالتت درآمده باشم.

گفت این حرفها را بینداز دور. این افسونها بگوش

من نمیرود و این لن‌ترانیها برای سلی تنبان نمیشود . حرف همان است که گفتم . یا پول نقد یا میندازمت بیرون . . .

هرچه التماس کـردم بخرجش نرفت و وقتی یقینش شد که پول مولی در دستگاهم پیدا نمیشود لحنش‌را عوض کرد و صورت حق بجانب بخود داد و گفت اصلامیدانی‌این خانه خانهٔ زواری است و کسانی که اینجا منزل میکنند همه اشخاص مؤمن مقدس و زوار امام رضا هستند و هیچ سزاوار نیست که با چون‌تودختر هرزه‌وشراب‌وعرق‌خورمعلوم الحالی هـم منزل باشند . روز قیامت جواب خدا و پیغمبر را چه خواهم داد . وای رویم سیاه ! وای خاك عالم بسرم ! من تاب نفرین رسول خدا و آتش جهنم را ندارم . وانگهی تو از سر و رویت پیداست که سل گرفته ای و راستش این‌است که ما آدم سلی در این خانه لازم نداریم . اصلا من از خیر این دو پول سیاه هم گذشتم . دبلند شو خرت و پرتت راجمع کن و شرت را از سرمان بکن .

عجزولابه ثمری نبخشید . رحم و مروت را بو نکرده بود . بدر اطاق نزدیك شد و مردك سبیل کلفت نتراشیده

و نخراشیده‌ای را که میگفت برادر خوانده‌ام است ولی عالم و آدم میدانستند که فاسق و بغل خوابش بود صدا کرد و گفت «زود بیا این کثافت بددك و پوز را با این شیشهٔ عرق بردار و بینداز تو کوچه و در را روش ببند و یك تف جانانه هم عقب سرش بینداز.

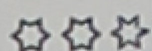
مثل اینکه بخواهد سك گری را از زمین بلند کند ابروهایش را بالا انداخت و بدون آنکه کمترین نگاهی بصورتم بیندازد با نفرت و کراهت مرا همانطور پا برهنه و شلیته بپا مانند جنازهٔ آدم و با زده بلندکرد و از اطاق و از خانه بیرون آورد و در نهایت بی‌اعتنائی و بی‌پروائی ول داد روی سنگفرش کوچه و شیشهٔ عرقم‌راهم در پهلویم انداخت و لعنتی بشیطان فرستاد و تفی نثار سر و صورتم کرد و در را بست و رفت.

پهلویم بسنك خورد و چنان درد گرفت که نفسم‌داشت قطع میشد. سرفهٔ بی مروت‌هم‌دست‌بردار نبود و خون‌دلمهٔ مخلوط با خلاط مثل فواره از حلقم بیرون میریخت. سینه و آستین پیراهنم یك تکه خون شده بود. آینده و رونده

و درو همسایه دور و ورم جمع شده بودند و هر کدام بزبانی سر کوفت میزدند و بنوعی شماتت و بدزبانی میکردند.

یکی میگفت پول یکنفر از زوار را در خانه دزدیده است و مچش گیر آمده بیرونش انداخته‌اند. دیگری میگفت کوفت گرفته و در هیچ خانه‌ای راهش نمیدهند. یکنفر که بیشتر از همه دلم را سوزاند زن زشتی بود از همکار های خودم که مدتها بود که فهمیده بودم چشم ندارد مرا ببیند و حالا دو دستش افتاده بود و بیا ببین چه معرکه‌ای راه انداخته بود. مثل ریگ فحش میداد و نفرین میکرد و میگفت از بس بجوانهای مادر مردهٔ این شهر آکله و ماشرا داد بلعنت خدا گرفتار شده است و مدام از سنگسار کردن و زنده بگور کردن حرف میزد.

چاره‌ای نبود جز اینکه بشنوم و قورت بدهم و بروی خود نیاورم. خواستم خودم را قدری جمع و جور بکنم و از میان کوچه بکناری بکشم ولی درد پهلو چنان شدت کرد که مرگرا بچشم خود دیدم و خیال کردم آخرین دقیقهٔ عمرم رسیده است...



در اینجا باز معصومه مکثی کرد و عرقی را که بر پیشانیش نشسته بود باپشت دست پاك کرد وچندین بار مانند آدمی که نفسش تنگی کند تفسهای درازی کشید و آنگاه از نو آخوندك معهودرا با همان صورت پف کرده وسر تراشیده و ریش انبوه آبنوسی که مانند توبره زیر سبیل و دهانش آویزان وتمام گردن ومقداری از سینه‌را پوشانده بود نشان داده گفت : پروردگارا ! باور نمی‌کنی ولی بجلالت خودت قسم که سرموئی خلاف ندارد . در همان اثنا که در وسط کوچه بروی سنك و خاك افتاده بودم و خون ازدهانم روان بود و درکش و قوس مرك با درد بیکسی و بیچارگی دست بگریبان بودم ناگهان صدای سلام و صلوات بلند شد و سرو کلهٔ همین شیخنا بااصحاب و اتباع ازدور نمودار شد . مردم باحترام کوچه دادند و حضرت آقا با تحت الحنك درازی که مثل گربهٔ براقی دور تا دور گردنش‌را گرفته‌بود تسبیح بدست ، عصا زنان و تکبیر گویان ، جلو می‌آمد تا بمحلی رسید که من آنجا بروی خاك افتاده بودم و در واقع درکار

نزع و جان دادن بودم. نگاهی بمن انداخت و ابروها را بالا کشید و پرسید چه خبر است؟ گفتند دختر کی است بدعمل که مست و لایعقل و نیم برهنه بهمین صورتی که ملاحظه میفرمائید از این خانه بیرونش انداخته‌اند.

بشنیدن این حرفها اخمش درهم رفت و از چشمهایش آتش بیرون جست و درست مثل اینکه با شیطان رو برو شده باشد بنای لاحول واستغفرالله را گذاشت و مانند آدمی که بجسد مردهٔ متعفنی نزدیک شود آهسته بمن نزدیک شد.

در همان حال چشمم بچشمش افتاد و شکی برایم باقی نماند که خوب مرا شناخته است ولی فوراً نگاهش را دزدید و همانطور که جوال نجاست و زباله‌ای را با تک پا بگوشه‌ای برانند با تک تعلین و بکمک عصا مرا ازوسط کوچه بپای دیوار کشانید و در حالی که لعنت و نفرین مثل تگرگ بر سرم می‌بارید پای راست را بالا برد و پائین آورد و چنان لگدی با بگاهم نواخت که همانجا از حال رفتم.

بارالها من در شهر نیشابور از هر نوع آدمی مشتریها داشتم ولی منافق تر و دو روتر از این آخوند آدمی ندیده

بودم . مردهائی که با من آشنا میشدند اگر چه همه عیاش و بی‌کاره یعنی دارا و پر پول بودند ولی رویهمرفته اگر مسافر و رهگذر را کنار بگذاریم که در راه زیارت مشهد بعنوان صیغه‌ومتعهٔ شرعی‌شبی‌یا ساعتی را بامن میگذراندند دیگران از دو فرقه بیرون نبودند : یك دسته اشخاص بیعار و بی‌پروائی بودند که غصهٔ نام و ننك نداشتند و حتی روز روشن هم رك و راست بدون آنکه اعتنائی بمردم‌داشته باشند در خانه‌ام را میکوبیدند و وارد میشدند . یادم‌است یکنفر از آنها وقتی باو گفتم خوب است در آمدن اینجا قدری احتیاط بکنید قاه قاه بنای خنده را گذاشت و گفت دخترجان دراین مملکت ازسه چیز باید ترسید : اول‌ازطمع دارالحکومه ، دوم از تکفیر ملانماها ، سوم از زبان مردم . ولی تجربه بما یاد داد که‌سبیل اولی را میتوان با رشوه‌چرب کرد و دهان دومی را با تعارف شیرین کرد و وقتی حاکم و ملا با تو دوست باشند دیگر ترسی از مردم‌باقی نمیماند. دستهٔ دوم اشخاص منافق ریاکار و جانمازآبکشهای دوروئی بودند که بگندم نما و جو فروش معروفند . امان از دست

اینها . چه بامبولها سوار نمیکردند که بمن برسند بدون آنکه حتی سایه شان خبر دار بشود . من از این نوع دوم مخصوصاً خیلی بدم می آمدوتادولا و سه‌لا از آنها پول نمیگرفتم محال بود بدامشان بیفتم و آن هم وقت و بیوقت کلفتی نبود که بنافشان نبندم ودلم وقتی حال می آمد که میدیدم از چون من دختر هرجائی باید دشنام بشنوند وصدایشان در نیاید . در میان این طبقه که کم هم نبودند این آخوند لامذهب خدا نشناس از همه بدتر و پست تر و رذل تر بود. خودش هم خوب میدانست که مشتش پیش من باز است و حنایش نزد معصومه رنگی ندارد وتمام درسهای نیرنك و حقه بازیهایش را از برم . بخونم تشنه بود و چشم نداشت مرا ببیند . مدام میترسید که فسق و فجورش را روی دایره بریزم و برای جلوگیری از این کار از هیچگونه وعدووعید و حتی تهدید بزندان و بیرون کردن از شهر و سنگسار نمودن مضایقه نمیکرد . من هم از این گوش میشنیدم و از آن گوش بیرون میکردم و تو دلم میگفتم اگر دستم رسید چنان آتش بآن ریش ادباری که سرمایهٔ رزق و روزیت است بزنم که در

داستانها بنویسند .

خدایا اگر آن لگدی که این آخوند خدا نشناس آن روز بآبگاه من روسیاه زد بامر و ارادهٔ تو بوده حرفی ندارم . ولی اگر نبود نمیدانم چطور توانستی تحمل کنی و با برق و رعد قهر وغضب خود جابجا خاکسترش نکردی .

بارالها خودت بهتر میدانی چقدر طول کشید تا باز بخودم آمدم و توانستم لای چشمم را باز کنم ولی همینقدر میدانم وقتی چشمم باز شد و قدری هوشم بجاآمد دیدم شب شده‌است و هنوز در پای همان دیوار افتاده‌ام ومردم متفرق شده اند ویکنفر با یکدنیا عطوفت و مهربانی سرم را بزانو گرفته‌است وبا دامن و آستین خودسروصورتم راپاك میکند. بزحمت توانستم سرم را بر گردانم و وقتی بر گرداندم چه دیدم ؟ دیدم حکیم عمر خیامی است که روی خاك نشسته و سرمرا روی زانو گرفته و زیرلب‌این اشعاررا که معجزمانند از همان‌ساعت درذهنم‌نقش‌بست آهسته‌آهسته زمزمه‌میکند .

شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی

هر لحظه بدام دگـری پا بستی

گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم
اما تو چنانکه می‌نمائی هستی .



هوا کم کم بکلی تاریك بود . در آنجائی که اول بزمین خورده بودم و خون قی کرده بودم دوتا سك مشغول لیسیدن خونی بودند که روی زمین ریخته بود . حکیم مانند مادری که با کودك بیمارش حرف بزند سرش‌را نزدیك گوشم آورد و پرسید: معصومه، آیاحال داری‌قدری راه‌بروی؟ گفتم بقدری تن و بدنم درد میکند که میترسم حرکت بکنم‌ازهم بپاشد . شمارا بخدا بگذارید همینجا بمیرم و آسوده‌شوم و بیشتر ازین در نزد آدمی مثل شما شرمنده نباشم .

بلند شد. نظری باطراف انداخت . کوچه خلوت‌بود. دلم میخواست چشمم را باز نگاه دارم ولی باز بخودی خود بهم میرفت . حکیم دولا شد و مرا بآسانی مثل پر مرغی از زمین بلند کرد و گفت بازوهایت را بگردن من چفت کن و ساکت باش . براه افتاد . بازوهایم قوت نداشت و ازهم باز میشد و جلو رفتن حکیم باچنین باری در آن تاریکی شب

و پست و بلندی کوچه‌ها کار آسانی نبود .

طولی نکشید که گذرمان بدر کاروانسرائی افتاد. مرا روی سکوی کاروانسرا خوابانید. خودش داخل شد و چند دقیقه بعد با دالاندار و یك قاطر باری پیدا شد . بنظرم آمد که همان دالاندار کاروانسرای عراقیهاست که بنا بدستور محمود هروقت تغییر منزل میدادم نشانهٔ منزل تازه‌ام را باو میدادم و ترسیدم مرا بشناسد ولی با آن حال زار و در آن تاریکی شناختن من کار آسانی نبود .

انداختندم روی قاطر و پلاسی رویم کشیدند و براه افتادیم . معلوم شد حکیم میخواهد مرا بمنزل خود ببرد . راه چندان نزدیك نبود و با هر قدمی که قاطر بر میداشت مثل این بود که عضوهای بدنم را در هاون سنگی انداخته اندودرهم میکوبند . گاهی دردچنان‌تند میشد که‌میترسیدم همان در پشت قاطر قبض روح بشوم . میترسیدم صدای ناله ام بلند شود و حکیم ناراحت بشود . زبانم‌را توی‌دهانم گاز میگرفتم که مبادا صدایم بیرون بیاید .

بالاخره رسیدیم. باغچهٔ‌مجموع و باصفائی بود بیرون

دروازهٔ شهر . در تاریکی شب و با آن حال چشمم اول درست جائی را نمیدید ولی بمجرد اینکه در باغ باز شد و وارد شدیم بوی عطر گل سرخ زد بدماغم . مثل این بود که خمره‌ها از گلاب ناب بدر و دیوار و زمین و فضای باغ پاشیده باشند . باغبان چراغ آورد . اولین چیزی که چشمم راخیره کرد گلهای زیادی بود که زمین و زمان را گرفته بود . دورتا دور باغ را تاك نشانده بودند و از گوشهٔ باغ صدای دوسه قورباغه بلند بود .

در اطاق کوچك روشن و پاکیزه‌ای منزلم دادند . حیف آن رختخواب نو و نظیف و این بدن کثیف و آلودهٔ من . در بغل اطاق من در طول ایوان وسیع و بلندی چند اطاق دیگر بود که هر کدامشان اسمی داشت از قبیل گلخانه ، گرمخانه ، خمخانه ، کتابخانه و رصد خانه . روز سوم بود که حکیم برسم معمول که هر روز دو بار صبح و شام بعیادتم می آمد وارد اطاقم شد. بشوخی گفتم حالا که هر کدام از این اطاقها اسمی دارد خوب است اسم اطاق مراهم بیمارخانه بگذارید . خندید و گفت مهمانخانه و عزیز خانه است .

حکیم اغلب ساعتهای روز و شب را اگر در باغ با گلها ور نمیرفت در رصدخانه باستاره‌ها سرگرم بود ومی گفت ستاره‌ها هم گلهای آسمان هستند.

خدمهٔ حکیم منحصر بود بیکنفر باغبان همه کاره و یکنفر کنیز که علاوه بر رخت شوئی و آشپزی بتمام کارهای کدبانو گری و خانه داری هم میرسید.

برای پرستاری من مادر باغبان را هم خبر کردند، آمد. زن نیم دهاتی قوی بنیه و کار کشته ای بود.

حکیم هیچوقت دست‌خالی بعیادتم نمی‌آمد. گلها و میوه هائی که همه را بدست خود از باغ چیده بود برایم می‌آورد. از شرابی که بدست خودش از انگور باغ‌انداخته بود و با هزار گونه ملاطفت از آن پرستاری میکرد هردو روزی یك شیشه برایم می‌آورد و با تشریفات خاصی‌چنانکه پنداری اکسیر نادری است قطره قطره بدست خود در جام شکیلی از مس سرخ که عکس دوازده برج را بر آن نقش کرده بودند میریخت و میگفت نوش جانت باد که تجویز حکیم است و چون شیر مادر حلال و طیب.

باوجود همه این محبتها، نه‌تنها حالم بهتر نمیشد بلکه روزبروز بدتر هم میشد. مثل کتاب مندرسی که شیرازه‌اش پوسیده و از هم در رفته باشد دستگاه وجودم چنان تق‌ولق شده بود که دیگر قابل اصلاح و درمان پذیرنبود. یك‌روز بحکیم گفتم: من‌مردنی هستم و زحمتی که در معالجهٔ من میکشید درحکم «زیرابروی‌کوررا برداشتن» است. دست چلاق وبال گردن است. بیشتر ازین مرا شرمنده نخواهید. بآن خدائی که مرا آفریده دلم میخواهد صد بار بمیرم و اینطور اسباب دردسر شخص بزرگواری مثل شما نباشم. اگر هزار سال زنده بمانم تلافی یك روز محبتهای شما را نمیتوانم بکنم. بخنده گفت میگویند بین دوستان تعارف زیادی است. مگر تومرا دوست‌خودنمیدانی. با صدای اشك آلود گفتم کمترین کنیز روسیاه شما هستم ولایق نیستم خاك‌پای مبارك شما راببوسم. گفت‌معصومه، این حرفهارا کنار بگذار. وجود تو سهیل محنت و اندوه دیده است و محبوب خالق هستی و ما نیز محنت زدگان را از اخیار میدانیم. خاطرت

آسوده باشد که در این‌سودا برد با من‌است. ای‌خدای‌رحیم و بخشنده . زیاد پرچانگی کردم و درد سردادم . شرمنده‌ام و مختصر خواهم کرد . عاقبت آخرین روز عمرم رسید و چـراغ زندگانی زیر چشمم مثل ته‌شمعی که پیهش تمـام شده باشد پس وپسی کرد ولرزید و خاموش شد . هنوزسنم به بیست و سه نرسیده بود .

همان مادر باغبان که پرستارم بود جسدم را با سدر و کافور شست وکفن کرد و حکیم با باغبان و مادر باغبان و کنیز خانه برای مشایعت‌دنبال تابوتم افتادندکه به‌قبرستان برده بخاکم‌بسپارند . آرام‌شده بودم‌وبآرامگاه ابدی‌میرفتم .

در قبرستان ازدحامی بود و با غوغای غـریبی روبرو شدیم . باز همین آخوند از خدا بی‌خبر خبردارشده بود و وادیناه و وا اسلاماه راه انداخته مردم و رجاله را تحـریك کرده بود که قبرستان‌مسلمانها جای‌یك‌دختر هرجائی‌سر تا پا معصیت‌نیست . چاره‌ای نبود . دوباره جنازه بطرف باغ حکیم براه افتاد و حکیم بدست خود در گوشه‌ای از باغش که همه

را لاله کاشته و بلاله زار معروف بود قبری کند و همانجا بخاکم سپردند و سنك لحدی از مرمر سرخ رنك که علاوه براین چند کلمه :

**«آرامگاه معصومهٔ ناکام»**

و تاریخ روز و ماه و سال این شعر نیز بخط خود حکیم بر آن نقش بود بروی مزارم انداختند .

« شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی
هر لحظه بدام دگری پا بستی
گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم
اما توچنانکه می‌نمائی هستی » .

الهی ! لگدی که این بوالعجایب لعنتی در آن روز بآبگاهم زد خیلی دردناك بود و هرچند خودم هم علیل و مریض بودم بااینهمه شاید همان لگد کارم را ساخت ومرگم را جلو انداخت و اگر اینهمه چشم نامحرم در اینجا نبود تن لختم را نشانت میدادم تا ببینی جای این لگد چطور هنوز باقی مانده‌است. ولی ضربتی که همین مرد خدا نشناس آن روز در قبرستان نیشابور در مقابل زندگان و اهل قبور

بروحم وارد ساخت و چند وجب خاکرا بر من حرام دانست صدبار از ضربت لگدش دردناکتر بود وحالا درمقابل میزان عدالت تو ایستاده‌ام و چشمداشتم بعدل و داد کبریائی تو میباشد .

# پردهٔ چهارم

معصومه ساکت ایستاده و دادخواهی مینماید .

ازمصدر جلال ندا رسید که‌ای معصومه، توماننداسمت معصوم و دختر محبوب و نازنین ما هستی . جمله ملائکهٔ آسمان و مقربان در گاه تصدیق مینمایند که سخت مظلوم بوده‌ای و مستحق عنایت خاص و سزاوار تفضل مخصوص ما میباشی. آنچه تو کرده‌ای همه ازراه استیصال و بحکم ضرورت بوده که نام دیگرش را قضا و قدر گذاشته اند و تشخیص آن از اراده و مشیت یزدانی کار آسانی نیست در صورتیکه این بندهٔ گمراه روسیاه که از دست او دادخواهی میکنی ومانند بسیاری ازغلط اندازیهای دیگر عالم خلقت اسم خودرا آخوند و ملا گذاشته هرچه کرده همه از روی علم و اختیار بوده است و حقا که مستوجب شدید ترین عقابهاست . چیزی که

هست هرچند شهادت تو برای من کاملا کافی و شافی است والی چون علاوه بر شمادو نفر که در حقیقت عارض و معروضید یکنفر دیگر نیز شاهد قضایای اخیر عمر تو بوده واو هم اینجا حاضر و ناظر است شاید بی‌مناسبت نباشد که ازو نیز تحقیقات مختصری بعمل آید .

بانگ شیپور حاضر باش قیامت برخاست و ملك تاجداری از ملائکهٔ سرخ پوش که مأمور احضار اهل رستاخیز بود بصدای بلند که مانند رعد در زیر گنبد افلاك پیچید گفت :
حکیم عمر خیام نیشابوری حاضر بشود .

پیرمرد جلیل القدری بود سیه چرده با قدی افراشته و قدمی استوار که هرچند دست کم هفتاد سال از عمرش میگذشت هنوز قامتش مانند سرو راست و رسا مانده بود . ابروان پر پشتش که هنوز مقداری از موهای آن مشکی مانده بود چشمانی‌را در زیر گرفته‌بود که مانند آنرا هرگز ندیده بودم . بچشمهای آدمیزادی میماند که چندین بار مرده باشد و باز زنده‌شده از تنگنای گور بیرون آمده باشد . چهره‌اش از آن چهره هائی بود که گوئی هرگز رنگ خنده بخود

ندیده است و همینکه انسان یك بار آنرا دید دیگر تا عمر دارد فراموش نمیکند. با آن گیسوان انبوه سفید ابریشمی شهریار تاجداری بنظر می‌آمد که در مقابل شاهنشاهی ایستاده باشد. آفتابی بود که آفتاب قیامت چشمانش راخیره نمی‌ساخت.

از میان جمعیت جدا شد و قدمی چند جلو آمده در مقابل ترازو ایستاد. ندا رسید که یاخیام، اول میخواهیم شهادت ترا در حق این دختر و این ملا که‌همشهری‌خودت است بشنویم و بعد بنامهٔ اعمال خودت برسیم.

جواب‌داد: خداوندا! معصومه در آن دنیا که‌عالم‌دروغ و مجاز بود هرگزیك کلمه حرف دروغ و ناصواب از دهانش بیرون نیامده تا چه رسد بدینجا که مقام صدق و حقیقت است. آنچه ممکنست باظهارات او بیفزایم اینست که پس‌از وفات او طولی نکشید که خود من نیز داعی ترا لبیك‌اجابت گفتم. همان کنیزکی که داشتم و همان باغبان و مادرش که پرستار معصومه‌شده بود پس از غسل و کفن مرا نیزدرتابوتی گذاشتند و بهمان قبرستان نیشابور بردند که بخاك بسپارند.

نمیدانم این آخوند خوش طینت از کجا خبردار شده بود
که باز بادارو دستهٔ خود فرارسید وچنان غوغائی راه‌انداخت
که پنداشتی گراز نیم گندیده‌ای را با شراب شسته باشند
و بخواهند در مزار یکی ازائمهٔ اطهار بخاك بسپارند . چیزی
نمانده بود که آتش بتابوت من بزنند و مشایعین جسدم را
با دندان تکه تکه نمایند . تابوتم دوباره راه باغچه‌ام را در
پیش گرفت و چنانکه گوئی مشیت تو بود درپهلوی همانجائی
که معصومه را دفن کرده بودیم قبری کندند و مرا در آن
بخاك سپردند . الهی هرچند این آخوند پرتدلیس آن روز
دل مرا بی‌نهایت سوزاند ولی چون در اثرهیاهوی اودرجوار
معصومه که درحقیقت جوار رحمت بی منتهای تو بود بخاك
رفتم آخوند را بسهم خودم بخشیده‌ام وحکم اورا بخودت
وامیگذارم .

ندای مستطاب خطاب بمعصومه صادر گردید که ای
معصومه، گناه دیگری بر گناهان این روسیاه افزوده‌شدواینك
پس از تأمل بسیار ارادهٔ ما بر آن قرار گرفته که خود تومعین
و مقرر داری که این آخوند سرتا پا ریا و سالوس مستوجب

چه‌عذاب و عقوبتی است تا هرجزائی‌را که خودت معین کنی در حق او مجری و معمول بسازیم .

معصومه مدتی سر را بعلامت حجب و تعظیم بزیر انداخت و صورت خودرا که برنگ مهتاب شده بود در پشت پردهٔ گیسوان شبق رنگ پنهان ساخت و زمانی متفکر و حیران بایستاد و آنگاه‌سر برآورده گفت: بارالها! من دخترك گنهکار کجا و اینهمه مهربانی و شفقت کجا؟ من دختر روسیاه و سیاه بخت را چه میرسد که در حضور تو زبان بفضولی بگشایم و اظهار نظر و عقیده بنمایم .

خطاب رسید که تو مظلوم و معصومی و هیچ مخلوقی در نزد ما عزیزتر از مخلوق مظلوم و معصوم نیست . حیا و ادب را بکنار بگذار و فاش و بی‌پرده بگو ببینیم این شخص را سزاوار چه مکافاتی میدانی .

معصومه باز سر را بزیر انداخت و در دریای اندیشهٔ دور و درازی فرورفت و ازوجناتش پیدا بود که در پی عذابی است که بمراتب از آتش جهنم شدید تر باشد .

ملکوت بنظاره ایستاده و تمام صحرای محشر گردن

کشیده منتظر است ببیند معصومه چه جوابی میدهد. آفتاب قیامت نزدیك آمده و بزرگ شده است و تف شراره‌اش مغز جن و انس را میسوزاند. همان روزی است که در حقش نازل شده که السماءِ کالمهل و الجبال کالعهن یعنی آسمان مثل مس گداخته شده است و کوهها مانند پشم حلاجی‌شده. حتی مرغ حق که بر فراز سدرة المنتهی نشسته بود و حق حق میزد حالا مهر سکوت بر نوك نهاده است و بجز صدای تیك تیك عقربکهای ساعت جاودان شمار قیامت صدائی در سراسر صحرای محشر بگوش نمی‌رسد.

بالاخره معصومه بسخن آمد و گفت خدایا حالا که میخواهی خرده حسابی راکه با این مؤمن مسجد ندیده دارم خودم پاك کنم دلم میخواهد امر بفرمائید که همینجا در پای میزان حساب و رو بروی خود تو و درحضور اینهمه پیغمبر و امام و در پیش چشم جن و انس و درمقابل تمام ملائکهٔ عقاب و ثواب که اینجا حاضرند و در جلوی این لوح و این قلم و این عرش و این فرش و این کرسی تمام آن حرفهای قبیح و آن کلمه های هرزه و رکیك وآن تهمتها و ناسزاها

و فحشهای زشت و نا مربوطی را که در آن دنیا اول در آن روز فراموش نشدنی در وسط شهر نیشابور در وسط آن کوچه و درمیان‌مردم و بعد درقبرستان همان شهر درمقابل جنازه‌ام بمن‌زد تمام را امروز در اینجاکلمه بکلمه و حرف بحرف بدون کم و زیاد با تمام آن افتراهائی که بمن بست و تمام آن کارهائی که بمن‌نسبت داد وتمام آن لعن و نفرینهائی که باسم تو و باسم کتاب تو و دین تو و پیغمبر و امام تو بمن فرستاد همه را در اینجا در مقابل تو تکرار نماید.

از زمین و زمان فریادبرخاست که حتما این عذاب از صد آتش جهنم شدیدتر و دردناکتر است. وای بحال این آدم گنهکار! بدا بروزگار او!...

از بارگاه داد ندا رسید که یا شیخ بیانات این دختر را شنیدی. اینك باید خواهش‌اورا اطاعت نمائی ووای بحال تو اگر یك سرمو از آنچه دلخواه‌اوست تخلف روا داری.

رنگ از رخسار آخوند پرید. دهان باز نمود که چیزی بگوید ولی مانند آدمی که پنجهٔ آهنینی حلقومش را بفشارد جز صدای خرخر دلخراشی از تنگنای حنجره‌اش

بیرون نیامد. نفس در سینه‌اش ساقط شده و خون در عروقش منجمد شده بود و چشمهایش بقدر کف دست از حدقه بیرون آمده بود و آدمی را بنظر می آورد که در حال نزع با مرگ دست بگریبان باشد. طبلهٔ سینه‌اش بالا میرفت و پائین می آمد و شکمش مانند دم آهنگران مدام پر میشد و خالی میشد و با اعضای مرتعش و جوارح منزعج بخود می‌پیچید و تقلا میکرد که صدائی از حلقوم خود بیرون بدهد ولی جز همان خر وخری که از شنیدن آن مو بر بدن انسان سیخ میشد صدای دیگری بیرون نمی آمد. خارپشت دژم آفتاب هم چنان شیخنا را آماج تیرهای شرربار خود ساخته بود که دل سنگ بحال او آب میشد.

صدا از سینهٔ کاینات بیرون نمی آمد و همه در انتظار بودند که ببینند کار بکجا خواهد کشید.

آخوندک چیزی نمانده بود قالب تهی سازد. مثل کسی که افعی گرسنه‌ای بدور حلقومش حلقه زده باشد مدام انگشتان خیاری خودرا بگلو می آورد و باز بازوهای ناتوانش بزیر می افتاد. باصدای چندش انگیزی آه و ناله میکرد. معلوم

بود که دیگر نه چیزیرا می بیند و نه صدائی را میشنود. خونابه‌ای که از گوشهٔ دهانش روان شده بود لابلای ریش و پشمش میدوید و منظره‌ای بوجود آورده بود که مکروه تر از آن تصور پذیر نیست. شاید اشخاصی در میان جمع بودند که دلشان بحال او میسوخت ولی از آنجائی که مورد غضب وتنفر پروردگار واقع شده بود همه‌دم فروبسته بودند و احدی جرأت مداخله و جسارت توسط و میانجیگری نداشت.

خود معصومه هم نگاه خودرا بآخوندك دوخته بود و رنگ بکلی ازرخسارش پریده، چنانکه پنداشتی روح از بدنش پرواز کرده است و سرا پا همه چشم شده منتظر بود ببیند عاقبت چه میشود. کم کم بتماشای احوال شیخنا آثار عجیبی در وجناتش پدیدار گردید و ناگهان مانند‌اشخاصی که بتب‌ولرز مبتلا شده باشند لبهایش بلرزه افتاد وگردنش خم‌شد و دودست را بجانب کرسی جلال دراز نموده فریاد برآورد که بارالها بس است دیگر طاقت تماشای این احوال را ندارم. خداوندا اورا بخشیدم. از گناهش گذشتم و از

درگاه الهی نیز با هزار زبان التماس دارم که از گناه او بگذرد . . .

معصومه اینرا گفته دوان‌دوان خودرا بآخوندك رسانید و با موهای پریشان خود که مانند چتری دورتا دور سر اورا پوشانیده بود مشغول پاك کردن عرق و خونابه‌ای گردید که از سر وصورت شیخنا روان بود درحالیکه زیر لب سخنانی میگفت که از دلسوزی و رأفت حکایت میکرد .

در مقابل چنین منظرهٔ غیرمترقبه صدای یا سبوح! یا سبوح!هللواهللوا! ازرمین وزمان بلند گردید و ناگهان چنان طوفان عظیمی بر پا خاست که گوئی ذرات کاینات بجنبش آمده است . عالم دگرگون گردید و از هرسو رعد و برق غریدن و درخشیدن گرفت وکولاکی وحشت زا با تند بادی هولناك جوشان و خروشان درهم‌افتاده صفحهٔ گیتی رامتلاطم ساخت . چشم چشم را نمیدید و غلغله و هیاهوی ارضی و سماوی صخرهٔ گوش را میدرید . آواز مرغ حق چون نهیب صاعقه در عرصهٔ محشر پیچید و بانگ حق حق دنیا را فرا گرفت . اهل محشر مانند اشخاص مصروع مات و مبهوت

صورتها را بجانب سرادقات غیبی گردانده مترصد بودند که از پس بارگاه لاریبی چه حادثه ای بظهور خواهد پیوست.

همینکه طوفان تسکین یافت وعناصر سرسام زدهٔ سپهر و چرخهای ازجا در رفتهٔ عرش از نو قراری گرفتند و آرامش و سکون جای تلاطم و انقلاب را گرفت ناگهان آواز دلفریب فرشتگان در زیر گنبد افلاك پیچید و از بالا و پائین و از خاور و باختر نوازندگان غیبی با یکجهان وقار و سنگینی در دستگاه پرشکوه همایون این ترانه را ساز کردند:

شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی

هر لحظه بدام دگری پا بستی

گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم

اما تو چنان که می‌نمائی هستی

هنوز این آواز جان پرور بپایان نرسیده بود که ملائکه ثواب و عقاب دو دسته شدند ودسته‌ای، گرز های آتشین بدست، دور آخوندك را گرفتند و بجانب جهنم براه افتادند ودستهٔ دیگر یا سبوح گویان معصومه‌را جلو انداختند که ببهشت ببرند ولی معصومه خود را بعقب کشید و پا را

سست نمود و صورت را بطرف حکیم عمر خیامی گردانده خطاب بدرگاه الهی گفت: خداوندا! من خودرا کنیز زرخریدهٔ این شخص بزرگوار میدانم و هرجا او برود خواهم رفت خودت هم راضی نخواهی شد که معصومه در نزد خالق و مخلوق نمك نشناس و بی حقوق قلم برود.

بلندگوهای قیامت بصدا آمدند و حکیم عمرخیام را برای باز خواست اعمال بپای میزان طلبیدند.

ندا رسید که یا خیام حالا نوبت بتو رسیده است. خودرا برای سؤال و جواب حاضرساز. حکیم باهمان هیبت وصولت و با همان وقار و سکون بدون آنکه کلمه‌ای برزبان بیاورد آنجا ایستاده و ناخدائی را بخاطرمی آورد که در عرشهٔ کشتی خود بتماشای امواج دریا مشغول باشد.

ندا رسید که یا خیام! لابد فکرمیکنی آنراکه حساب پاك است از محاسبه چه باك است ولی خوب میدانی که از بندگان طاغی و یاغی‌ما بشمار می آئی ومهر عصیان وسرپیچی به پیشانیت خورده و از جمله کسانی بقلم رفته‌ای که به «آنارشیست» و یا باصطلاح هموطنان خودت هرهری‌مذهب

معروفند . [illegible] که عصیان و تمرد کفرآمیز توچنان براستی و یقین آمیخته بود که رنگ ایمان داشت و از آن اسبهای سرکشی نبودی که تا بوی آخور بدماغشان میرسد بنای سرپیچی را میگذارند بلکه آرزوی تاخت و تاز در میدان مجهولات ترا بنافرمانی میکشید و لهذا چندان ایرادی برتو وارد نمیدانم . چیزی که هست چه بسا پا از حد ادب بیرون میگذاشتی و زیادی خودمانی میشدی و رو در بایستی را بکنار نهاده درست و حسابی با ما بنای کج تابی و چون وچرا رامیگذاشتی . قبول دارم که درمقام بی‌ادبی و گستاخی نیز بی‌ریا بودی و برهنگی را بخرقهٔ سالوس ترجیح میدادی و این خود از گناه تو میکاهد ولی آیا آن شبی را بخاطر داری که باد ابریق شرابت را بخاك ریخت ؟ چه جنجالی راه انداختی و مانند کودکان درد دیده که بقصد تلافی بامشت بسنك خارا میکوبند تو هم از شدت غیظ زبان بگستاخی گشودی و تقصیر را بگردن ما انداختی وحتی باین هم قناعت نکرده نسبت بدمستی بما دادی . مردم ژاژخای گفتند که ما نیز بتلافی روی ترا سیاه کردیم ولی خودت خوب میدانی

که حرفی بی‌اساس بود. ماکی روی کسی را که با ما صاف و پوست کنده حرف زده سیاه کرده‌ایم که تو دومش باشی. اما تو هم هر بدی‌وزشتی که ازخلق میدیدی نسنجیده بحساب ما مینوشتی و چنان مینمود که اساساً خوشت می آمد سر بسر ما بگذاری. هرچه مازیر سبیلی در میکردیم تو جری تر میشدی و بیشتر نیش میزدی. چون میدانستی که از این گستاخیها و ترکتازیها گردی بر دامن کبریای ما نمی نشیند چه زبان درازیها و یك و دوهائی که روا نداشتی آنوقت تازه میگفتی که این حرفهارا هم خود من در دهان تو میگذارم و گناه را بگردن من می انداختی. بی‌پروا مرا صانع و مخرب وسازنده و شکننده میخواندی و مرا مورد شمانت قرار میدادی و میگفتی رویه و آستر از خودت است خودت ذرع میکنی و خودت میبری و خودت میدوزی و خودت می‌پوشانی و تا صدای بخت برگشته‌ای بلند میشود که اندازه نیست کافرش میشماری و مستحق آتش جهنم. یا خیام آیا یادت هست که هر روز دهقان شرابساز و کوزه گر بازار را بهزار زبان میستودی ولی تا نوبت بما میرسید و پای ما بمیان می آمد

انکار نه انکار که تاك نشان و انگور آفرین و کوزه گر سازخودما هستیم. گفتارت همه نکوهش میگردید وسخنانت تمام سر کوفت و کنایه وزخم بان.

وقتی ندای غیبی بدینجا رسید مزقانچیان صحرای محشر باشاره و راهنمائی اسرافیل این نغمه را ساز کردند:

جامی است که عقل آفرین میزندش
صد بوسه زمهر بر جبین میزندش
این کوزه گر دهر چنین جام لطیف
میسازد و باز بر زمین میزندش

همینکه موزیك خاموش شد ندای غیبی دنبالهٔ سخن را چنین آورد:

یا خیام تو اهل سفسطه و مغالطه نبودی ولی شاید بقصد تبرئهٔ خود بگوئی که انسان بینوا و ناتوانی بیش نبودم و مانند کلیهٔ فرزندان آدم گفتارم انعکاس کامل پندارم نبود. بسیار خوب ما هم حرفی نداریم و خوب میدانیم که تناقض بین گفتار و پندار از جملهٔ قوانین این عالم و از نوامیس و قواعد خلقت بشر است. با اینهمه خودت خوب میدانی که

داوری مخلوق همواره مبنی بر گفتاراست و تنها در پیشگاه داوری ماست که نیت وپندار مناط اعتبارمیگردد . یاخیام! خواهی گفت خداوندا تقصیر با کیست اگر ضمیر جویا و دل‌پویائی که بمن داده بودی تشنهٔ راز جهان و گرسنهٔ افسانهٔ دو گیتی و بالطبع در تقلا بود کـه قدمی ازین گـرداب ظلمانی فراتر نهاده راه و روزنی برای رخنه‌بسراپردهٔ اسرار بدست آورد ؟ یا خیام میدانم که کنجکاوی چه بلائی است و هر کسی‌دلش میخواهد بداندزیراین کاسه چه‌نیم کاسه‌هائی است ؛ اما رفیق تو تنها شاعر نبودی بلکه حکیم و دانشمند هم بودی و خوب میدانستی که کاید این فراموشخانه در چاه ابدیت افتاده است و اینطرف پرده قورروق‌شروع میشود و راز درون پرده‌را شایدپرده داربداند و بس . درصورتیکه شاید میدانستی که حکمای هندکه پیشقدمان کاروان معرفت هستند باین نتیجه رسیده بودندکه نه تنهـا انسان تا زنده است برازخالق و خلقت پی نخواهد برد بلکه خود خداهم از ماهیت خود بی‌خبراست و با آنکه خودت میگفتی« اسرار ازل را نه تو دانی ونه من» آیااین کنجکاوی وموشکافیهای

تو بیحاصل و بیمورد نبود؟ بفراست بو برده بودی که پنهانی با تو نظری دارم و بهمین پشت گرمی صبح هنوز چشمت از خواب باز نشده بود که صبوحی زنان بنای بدقلقی و بهانه گیری را میگذاشتی و چه ایرادها که بکار و بارما نمیگرفتی. میگفتی چرا چشم بمن داده‌ای و چیزهائی را که دلم میخواهم ببیند در گاوصندوق مجهولات انداخته و قفل فولادین ابدی و مهر و موم «لن ترانی» بآن زده‌ای. چرا در کماجدان را باز میگذاری و بگربه میگوئی گوشت را مبر. چرا جام شهدرا زیر سر پوش بلور گذاشته مگس بینوارا بر آن موکل ساخته‌ای و مؤاخذه‌اش میکنی که چرا وزوزه میکند. یاخیام من شور بخت شش روز تمام از بوق سحر تا تنگ غروب عرق ریختم و هزار خون جگر خوردم تا برای خاطر شما کور و کچلها این دنیا را آفریدم و آدم را چون تاج مرصع بر تارك آن نشاندم و آنوقت تازه تو با آن دستار پیچ اندر پیچ ورد هیچ اندر هیچ میگیری و آشکار و علانیه جار میزنی که عالم و آدم و نه طارم افلاك هیچ است و مخلوق بیگناه را اغوا میکنی که «حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است».

یا خیام! آنچه دلمرا میسوزاند اینست که هرچند از ناتوانی چرخ و فلک بی‌خبر نبودی و خودت بخاك نشینان این کهنه رباط میگفتی «چرخ از تو هزار بار بیچاره‌است» باز گاهی غرور بسرت میزد وادعا میکردی که اگر کار دنیارا بدست تو میدادند دنیارا طوری خلق میکردی «کازاده بکام دل رسیدی آسان» تو که خودت خوب میدانستی که از جملهٔ محالات این دنیا یکی هم بکام دل رساندن آزادگان است چطور حاضر میشدی چنین ادعای خامی بکنی. آمدیم و میگفتیم؛ خواجه عمر! بفرمائید این گوی و این میدان، گرتو بهتر میزنی بستان بزن و نشان بده که چطور آزادگان را بکام دل میرسانی. آنوقت با رسوائی چه‌میکردی. یاخیام! میدانم که از مسلمان و کافر دوستان و هواداران بسیار داری و اینك بحمایت و جانبداری تو برمیخیزند ومفسرین کوته بین که برای «ساده» و «باده» آنهمه تعبیر های سست و خنك پیدا کرده‌اند برای تو پستان بتنور خواهند چسبانید و بمن خواهند گفت که طعن و طنز حکیم نیشابور مربوط بدهر گردون و فلك بوقلمون است و بتو ربطی ندارد ولی یا خیام چون تو کهنه

رند قلندری خوب میداند که میان من و دهر تفاوتی نیست و خودت خوب میدانی که از تو خیلی بزرگتر ها گفته‌اند «لاتسبوالدهر فان الله هوالدهر» . خلاصه آنکه هرچند از بندگان کمیابی هستی که مطبوع طبع مشکل پسند ما هستند و گو آنکه قاپ مارا دزدیده‌ای و در دل ما رخنه کرده‌ای با اینهمه چون بکلی بی گناه و بی‌تقصیر نیستی ارادهٔ ما بر آن قرار گرفته که ترا مدتی با کیف و نشئهٔ عوالم دوزخ نیز آشنا سازیم . باشد که شرارهٔ عصیان وطغیان در کورهٔ آتشین وجودت فرو نشیند و آنگاه فرشته صفت سزاوار همنشینی باارواح مجرد ومحرم رازهای نهان بگردی . یاخیام حرفهای من تمام شد و وقت دیر است ولی دلم میخواهد توهم اگر در مقام مدافعهٔ از خودحرفی داری مختصر و مفید و پوست کنده همینجا بگوئی که نگویند یارو تنها بقاضی رفت .

خیام که در تمام طول این مدت مانند کسی که نه تنها بهشت و دوزخ بلکه وجود و عدم در نظرش یکسان است آنجا ایستاده سر را بعلامت تعظیم و احترام خم ساخته لب نجنبانده بود اینك سرش را بلند کرد و نگاه شاهین آسای

خود را ببارگاه جلال دوخت و با صدائی متین و موقر بدینگونه آغاز سخن نمود :

«در طی خطاب مستطاب مکرر مرا باسم و رسم خواندی ولی حالا که نوبت بمن رسیده متحیرم ترا بچه اسمی بخوانم. اسامی تو بقدری زیاد است که میگویند سر بهزار میزند و بعقیدهٔ من هر کلمه و حرفی اسمی از اسمهای تست ولو باهم متناقض هم باشند مثل قهار و رؤف ، جبار و رحیم ، منتقم و کریم ، ستار و کاشف . شاید بهتر باشد ترا «تو» بخوانم و بمطلب بپردازم . فرمودی حرفم را [illegible] و مختصر بزنم . چون من کسی که در آن دنیا که دنیای پر دوئی و ژاژ خائی و یاوه سرائی بود همیشه حرفم را ساده و پوست کنده در دو کلمه رك و راست میگفتم بدیهی است که در اینجا که مقام احترام صرف و ادب مطلق است بطریق اولی پیرامون پرگوئی و لیچار نخواهم گردید . در ضمن فرمایشات گفتی ادعا کرده‌ام که اگر خدا بودم دنیائی میساختم که آزادگان بکام دل برسند . لابد چشمم بگود بی‌پهلوان افتاده بوده و خواسته بودم کبادهٔ غروری بکشم و در بازار مسگران بلاف و گزاف

حرفی زده باشم ولی قدر مسلم آنکه اگر خدای نخواسته خدا بودم هرگز راضی نمیشدم چهرهٔ تابناك عدم بشایبهٔ وجود مکدرو لکه دار گردد . فرمودی وقتی باد کوزهٔ شرابم را سرنگون ساخت زبان به بی‌ادبی گشودم. خودت بهتر میدانی که مردم ازین قبیل بهتانها و افتراها زیاد بمن بسته اند . فرمودی اراده‌ات بر آن قرار گرفته که مرا بعقوبتی برسانی و عقیدهٔ خودم را در این باب پرسیدی . خوب میدانی که‌این چیزی که تو اسمش رااراده و مشیت گذاشته‌ای قانونی است که چون و چرا بر نمیدارد و چانه و طفره پذیر نیست . با این‌وصف چه من خودرا مستوجب عذاب و عقوبت بدانم یا ندانم چون المقدر کائن است کارم ساخته است وهرچه بگویم از دستم رفته و هر تقلائی بکنم کلاهم پس معرکه خواهد بود . پس بحکم عقل بهتر است که بیهوده آبروی خودم را بخاك نریزم و ریش را باز بدست همان کسی بسپارم که ریش و قیچی همیشه بدست او بوده و هست و خواهد بود . تو قهرمانی و قادر بکن هر آنچه توانی . . .

خیام پس از این بیانات‌مانند سلحشوردلیر و بی باکی

که گزارش هنر های خودرا داده باشد سررا بر افراشت و بیحرکت بجای خود استوار ایستاد که از هرسوصدای دست زدنهای طولانی و احسنت و آفرین بلند گردید.

ندا از مصدر امر رسید که یا خیام حق همانست که گفتی ولی برای اینکه بتونشان بدهم که در اینجانیز باشتباه رفته‌ای و نقض اراده از ممکنات است محض خاطر این دخترك ستم چشیدهٔ شیرازی و برای تیمار و غمخواری بی‌ریا و دلجوئی جوانمردانه‌ای که درحق او روا داشتی همین‌الساعه خط سیر تقدیر ومدار مشیت راتغییر میدهم یعنی از گناهان تو چشم می پوشم و ترا یکسر بباغچه‌ای که در گوشه‌ای‌از گوشه‌های دنج ومخلا بطبع باغ بهشت بصورت همان‌باغچهٔ نیشابور خودت ساختدام‌که درهر بهاری‌شمال برتو گل‌افشاند روانه میدارم و بباد هم سپرده‌ام که ازین پس‌د یگر ابریق شراب و فقاعت را بخاك نریزد. پس فوراً دست معصومه‌ات را بگیر و بسوی منزلگاه جاودانی خود روان شو و خاطر جمع باش که دیگرهر گز دردسر آخوندو ملانخواهی‌داشت.

حکیم‌سررابتعظیم‌فرودآورده بمعصومه نزدیك گردید

و گفت معصومه دلم میخواهد اجازه بدهی همانطور که در آن شب معهود ترا در بغل خود از کنار آن کوچه بباغچهٔ خود رساندم امروز نیز ترا در آغوش خود بباغ بهشت ببرم. اینرا گفت و معصومه‌را بچالاکی از زمین بلند نموده در بغل گرفت و براه افتاد درحالیکه جمعیت انبوهی بدنبال آنها افتاده و قدم بقدم آنها را مشایعت مینمود.

در همان گیرودار و در همان حیص و بیص ناگهان جوان خپله‌ای دیده‌شد که با صورتی پر از آبله و ککمك مانند گربه‌ای که سك هاری بدنبالش افتاده باشد صفها را میشکافت وسعی داشت که خودرا بحکیم ومعصومه برساند،

محمود گلابی خودمان بود که بزور شانه و آرنج وزانو راهی باز میکرد ولابلای پاهای جمعیت میلغزید و میخزید و جلو می‌آمد و مثل سگی که پس از مدتها جدائی صاحبش را یافته باشد هیچ قوه‌ای نمیتوانست جلوش را بگیـرد. نفس‌نفس میزد و ازشادی اشك میریخت‌ومدام تکرارمیکرد «پیداشان کردم . . . پیداشان کردم» و جلو می‌آمد. عاقبت خودرا بحکیم و معصومه رساند و خودرا روی پای حکیم

انداخته بنای بوسیدن را گذاشت در صورتیکه معصومه نیز
خود را از آغوش حکیم بپهلوی محمود بزمین انداخته بود
و با اشتیاق وولع عجیبی سر وزلف اورا می‌بوسد .

بتماشای این منظرهٔ رقت آمیز غلغلهٔ غریبی برپاشد. محشر
اندرمحشر و قیامت اندر قیامت گردید . نقاره خانهٔ آخرت
بصدا در آمد و بانك یاسبوح ویاقدوس گوش فلك راکر نمود .
جن و انس وملائکه درهم افتادند . آخوند و ملای مسلمانان
وخاخامهای یهود و کشیشها و بطریقهای مسیحیان وموبدان
و هیربدان آتش پرستان و براهمهٔ هندی و چینی و هزاران
آخوند و ملاهای جورا جور دیگر بعلامت عیش و سرور
دستهای همدیگر را گرفتند و بدورحکیم ومعصومه ومحمود
حلقه ها ساختند و هر و لـه کنان بنای غیه کشیدن و پای
کوبی و رقص را گذاشتند . الحان زیر وبم خنیاگران غیبی
با نغمات دلنواز آواز خوانهای لاریبی در هم آمیخت و از
نو موز قانچیان محشر باد در گلو انداختند و هنگامی که
حکیم و معصومه و محمود شانه بشانه بجانب بهشت روان
بودند آوازی از حنجرهٔ اهل محشر بیرون جست که مترنم

این ابیات بود :

گردون نگری، زعمر فرسودهٔ ماست

جیحون اثری زاشك پالودهٔ ماست

دوزخ شرری ز رنج بیهودهٔ ماست

فـردوس دمی ز وقت آسودهٔ ماست

آنگاه خاموشی مرگ از نوعالم بالا را فراگرفت و ترازوی اعمال باز بکار افتاد ومشغول کشیدن نیك و بدشد تا کی از کار بایستد.

پایان

